

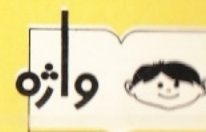
# قصه‌های من و بابام

کتاب اول: بابای خوب من



قصه و نقاشی از: اریش اُزر  
هنرمند آلمانی  
بازپرداخت و نوشته ایرج جهانشاهی

● تصویرخوانی و بشنودنی برای کودکان ۳ تا ۷ سال  
● تصویرخوانی و خواندن برای کودکان ۸ تا ۱۲ سال



کتاب کودک و نوجوان

کتاب برگزیده سال ۱۳۶۱  
و برنده جایزه شورای کتاب کودک

# قصه های من و بابایم

## کتاب اول: بابای خوب من

- تصویرخوانی و بلندخوانی برای کودکان ۳ تا ۷ سال
  - تصویرخوانی و خواندن برای کودکان ۸ تا ۱۲ سال
- پیش از آنکه کتاب را در اختیار کودک بگذارید، صفحه ۹۸ را بخوانید.

قصه و نقاشی از: ایریش اُزر  
هنرمند آلمانی




بازپرداخت و نوشته ایرج جهانشاهی

به پسر، آفشین، هدیه می‌کنم  
که کودکی‌اش در فقر کتاب  
گذشت.

### قصه های من و بابام / جلد ۱ . بابای خوب من

قصه ها و نقاشی از: ایش آزر  
بازپرداخت و نوشته ایرج جهانشاهی  
ناشر: مؤسسه انتشارات فاطمی  
چاپ یازدهم، ۱۳۷۵  
شاپک ۸-۰۹۴-۳۱۸-۹۶۴ (دوره)  
ISBN 964-318-094-8(Set)  
چاپ و صحافی: چاپخانه ستاره، قم  
تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه  
کلیه حقوق محفوظ است.

واژه (بخش کتاب کودک و نوجوان انتشارات فاطمی) 

تهران، کدپستی ۱۴۱۴۶ - خیابان دکتر فاطمی، شماره ۱۵۹  
تلفن: ۶۵۱۴۲۲ - ۶۵۴۷۷۰ - فاکس: ۸۸۶۶۲۵۸

				فهرست:
۶۵	شکلوارِ پاره	۳۱	این کار زشت است!	
۶۷	اولین روزِ تعطیل	۳۳	آرایشِ قلمدوش	صفحه
۶۹	عینکی برای خواندن	۳۵	مهمانی من و خستگی بابام	۱ قصه‌های من و بابام
۷۱	شباهت	۳۷	هدیه‌های پنهانی	۳ بابای خوب من
۷۳	نامه‌ هوایی	۳۹	آرایشِ وارونه	۵ آشپزی بابام
۷۵	بابام خودش را تنبیه کرد	۴۱	مهمانهای شب عید	۷ خیمه‌شب‌بازی
۷۷	شیشه‌های شکسته	۴۳	ترقه‌بازی در روز عید	۹ یک جای خالی
۷۹	دوچرخه‌سواری بابام	۴۵	آدم برقی لگدزن	۱۱ توپ من و سر بابام
۸۱	نامه‌ ماهیها	۴۷	بازی آسبدوانی	۱۳ یک فیلم و دو عکس
۸۳	دگمه‌بازی	۴۹	روزی که بابام تنبیه شد	۱۵ کلاههای بابام
۸۵	خشم هم اندازه‌ای دارد!	۵۱	نقاشی من و بابام	۱۷ کتاب خوب
۸۷	بابا کوچولو!	۵۳	روز تنبلی من	۱۹ خواب و بازی
۸۹	هدیه	۵۵	بابای خاموش‌شده	۲۱ شیرینی کشمیشی
۹۱	دستگیرکنندگانِ دزدِ بانک	۵۷	تنبیه بدآخلاق	۲۳ مبارزه
۹۳	بُردباری هم اندازه‌ای دارد!	۵۹	بابای پهلوان	۲۵ نقاشی ناشی
۹۵	کودکی و بیری	۶۱	کُتکِ بدونِ فکر	۲۷ جنگِ دریایی
۹۸	سُختی با بزرگترها	۶۳	بابایی که نمی‌تواند خون ببیند	۲۹ راه‌رفتن در خواب

## قِصّه‌های من و بابام

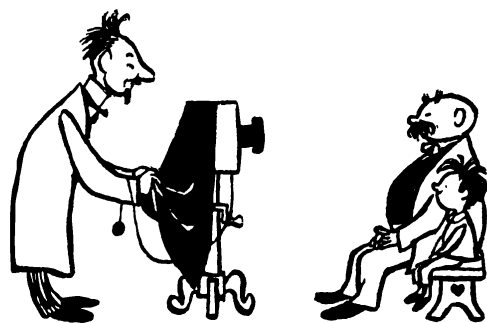
یکی بود، یکی نبود. یک پدر بود و یک پسر بود. آن پدر بابای خوب من بود. آن پسر هم من بودم. من خیلی کوچک بودم که مادرم مُرد. من ماندم و بابام. بابام مرا خیلی دوست داشت. او می‌خواست من همیشه خوشحال باشم و بخندم. می‌خواست خوب تربیت بشوم و خوب درس بخوانم. می‌خواست انسان و مهربان باشم. من این بابای خوب را خیلی دوست داشتم.

من و بابام در پَرلین زندگی می‌کردیم. آن وقتها برلین پایتخت آلمان بود. وقتی که جَنگِ آفرِوزانِ جَهان به‌جان هم افتادند، شهر ما هم ویران شد. آلمان شکست خورد و برلین هم به‌دست جنگ‌افروزان افتاد که پیروز شده بودند.

حالا نزدیک به‌چهل سال از آن روزگار می‌گذرد. برای من، از میان آن ویرانیه‌ها، سه کتاب به‌یادگار مانده است. این سه کتاب پُر است از قِصّه‌هایی که بابام نقّاشی کرده است. این نقّاشیه‌ها هم خودش قِصّه‌ای دارد.

بابام برای روزنامه‌ها و مَجَلّه‌ها نقّاشی می‌کرد. با پولی که از این راه به‌دست می‌آورد زندگی می‌کردیم. خانه‌ای کوچک و زندگی ساده‌ای داشتیم، ولی دلمان پُر از شادی بود.

در این خانه، بابام هم مادر بود، هم پدر، و هم دوستِ خوب من. همه کارهای خانه را هم بابام می‌کرد. من روز به‌روز که بزرگتر می‌شدم، بیشتر به‌او در کارهای خانه کُمک می‌کردم.



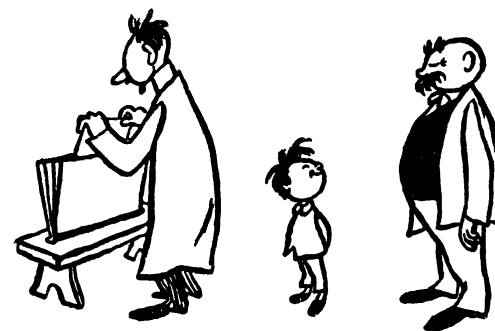
ولی همیشه دلم می‌خواست پسر کوچولوی بابام باشم تا برایم قصه بگوید.

وقتی که مادرم زنده بود، برایم قصه می‌گفت. در همهٔ عُمَرَم از شنیدن قصه لذت برده‌ام. بابام دلش می‌سوخت که دیگر مادرم برایم قصه نمی‌گوید. یک روز کاغذ و مدادش را آورد. مرا روی زانویش نشاند. برایم نقاشی کرد و قصه گفت. من از آن قصه خیلی خوشم آمد. از آن روز به بعد، هر وقت که بابام کار نداشت، برایم قصه می‌گفت، چه قصه‌های خوب و خنده‌داری! او قصه‌هایی می‌گفت که من و بابام توی آنها بودیم. آرزوهایمان توی آنها بود. هرچه را می‌خواستیم توی آن قصه‌ها پیدا می‌کردیم. به هرچیز که دلمان می‌خواست توی آن قصه‌ها می‌رسیدیم. توی آن قصه‌ها من و بابام کارهای خنده‌داری می‌کردیم.

بابام همهٔ آن قصه‌ها را برایم نقاشی می‌کرد. شکل خودش و من را خنده‌دار می‌کشید تا من بیشتر خوشحال بشوم و بخندم. حالا از آن قصه‌ها و نقاشیها سه کتاب دارم. این سه کتاب پُر از قصه‌های من و بابام است. پراز نقاشیهای خنده‌دار است. سالهاست که، در بیشتر کشورهای جهان، کودکان این کتابها و نقاشیهای آنها را می‌بینند و دوست دارند. نمی‌دانم تو هم از آنها خوشت خواهد آمد یا نه. فقط آرزو می‌کنم که دوستشان داشته باشی. آخر، این کتابها یادگار بابای خوب من است!

دوست تو،

پسر



## بابای خوب من

خسته شده بود که دیگر نمی توانست بامن بازی کند!

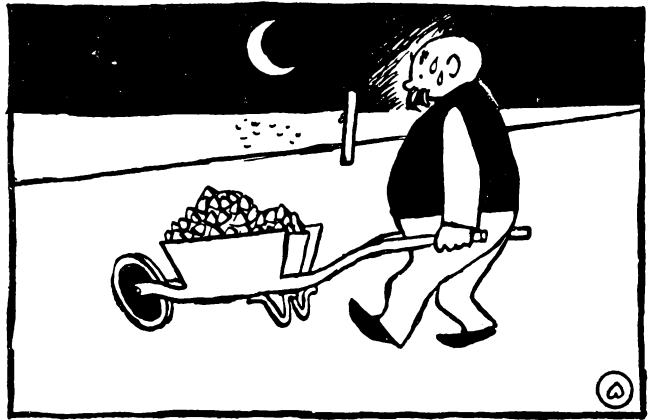
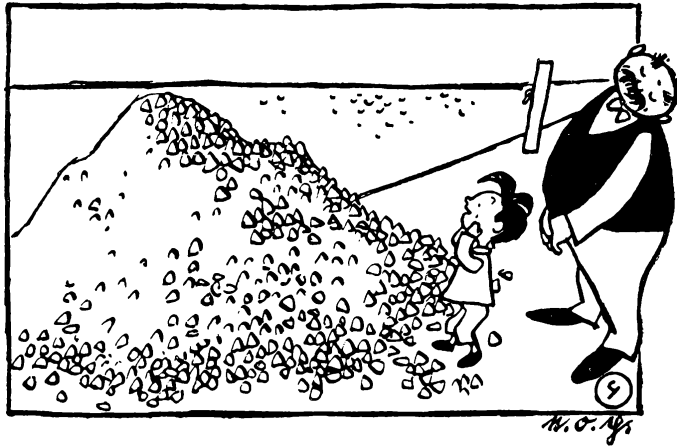
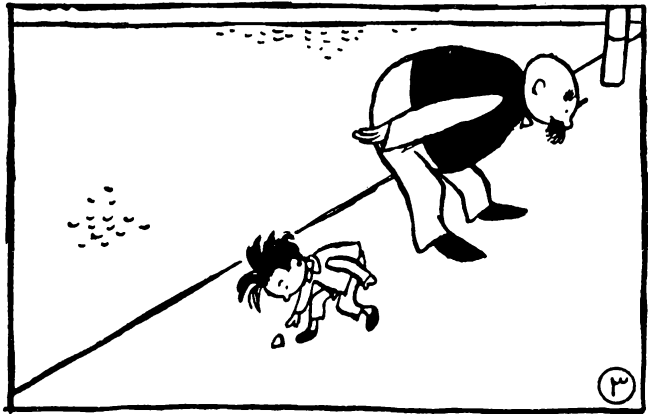
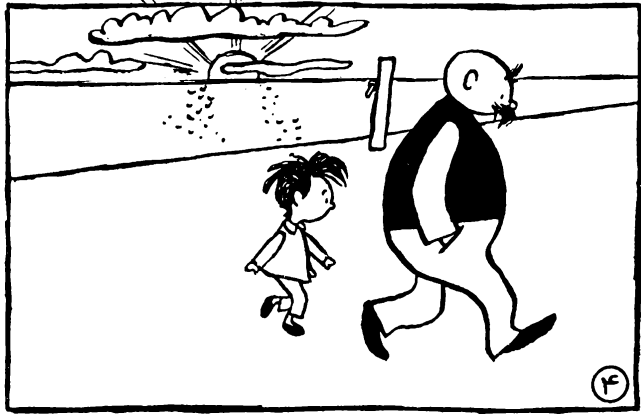
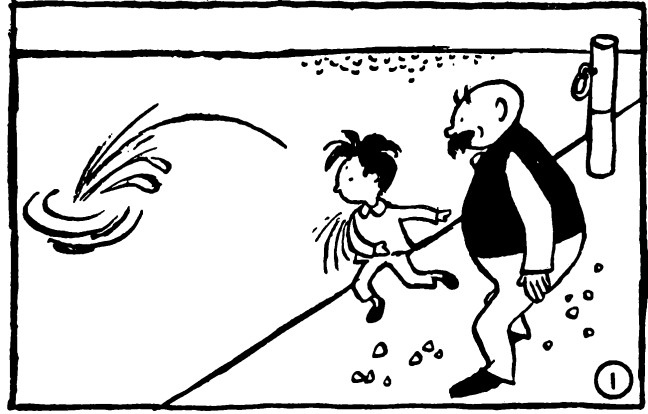
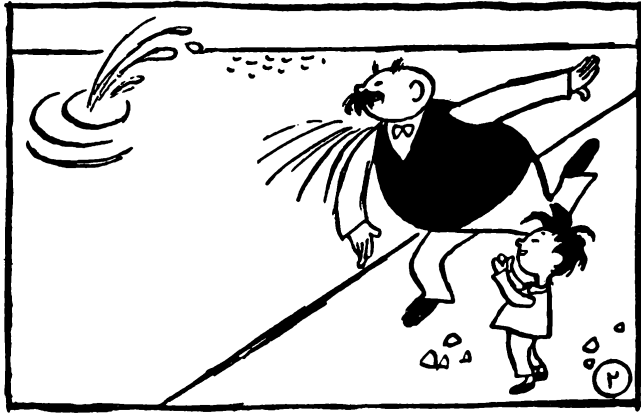
تابستان بود. مدرسه ها تعطیل بود. من و بابام به کنار دریا رفتیم. چند روز در آنجا ماندیم. گردش و تفریح خوبی داشتیم. گاهی هم بازی می کردیم.

یک روز صبح، بابام گفت: بازی امروز ما پرتاب سنگ است. هر یک از ما یک سنگ برمی دارد و آن را توی دریا می اندازد. هر کدام از ما که سنگش دورتر رفت، بازی را برده است. تا عصر بازی کردیم. دلم می خواست بازهم بازی کنیم. ولی دیگر سنگی در کنار دریا نمانده بود. همه آنها را توی دریا انداخته بودیم.

غُصه دار به خانه برگشتیم. من و بابام رفتیم و شام خوردیم و خوابیدیم.

صبح که بیدار شدم، دیدم که بابام نیست. همه جا دنبال بابام گشتم تا به کنار دریا رسیدم. دیدم که بابام کنار کوهی از سنگ ایستاده است.

نمی دانید چه بابای خوبی دارم! شب تا صبح نخوایده بود و برای من سنگ جمع کرده بود. چیف که آن قدر





خوردیم و بعدش هم دو تا بستنی. با خودم گفتم: ای کاش  
غذاهایی که بابام می پَزَد همیشه بوی دود بدهد!

## آشپزیِ بابام

رفتم توی آشپزخانه و به بابام گفتم: باباجان، خیلی گرسنه  
هستم. ناهار چه داریم؟

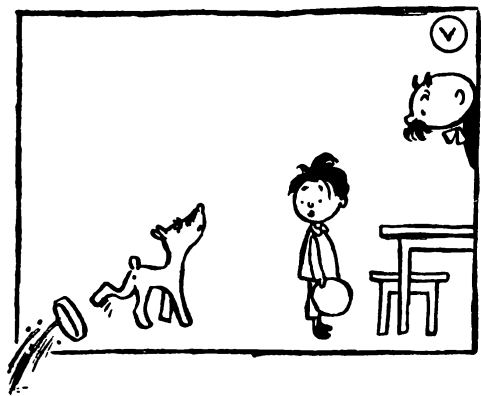
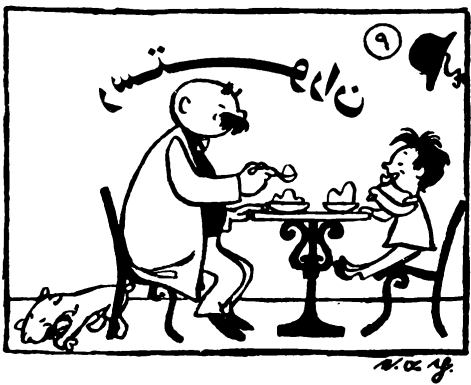
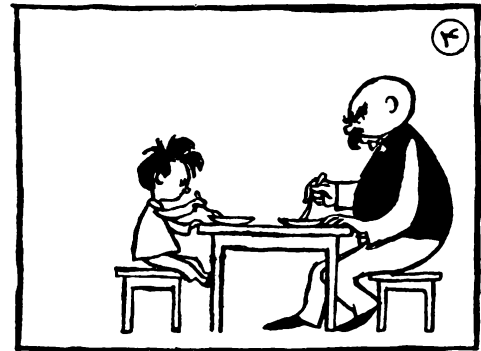
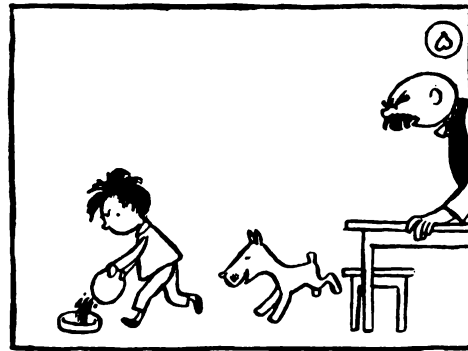
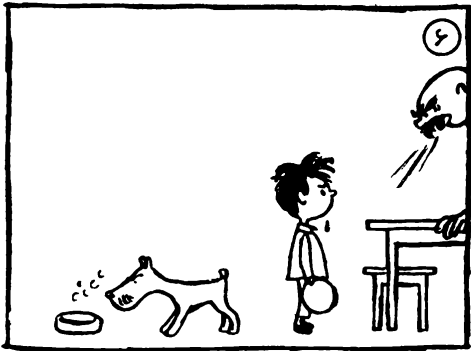
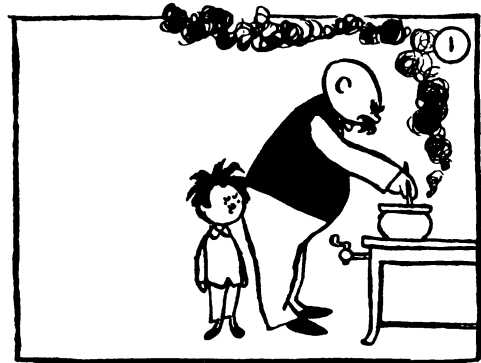
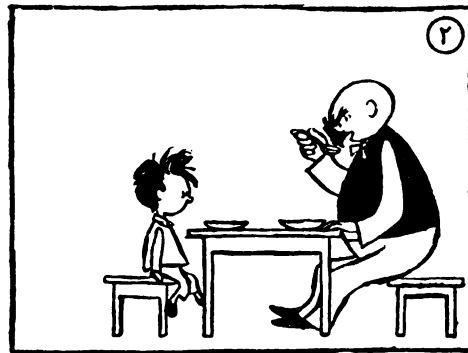
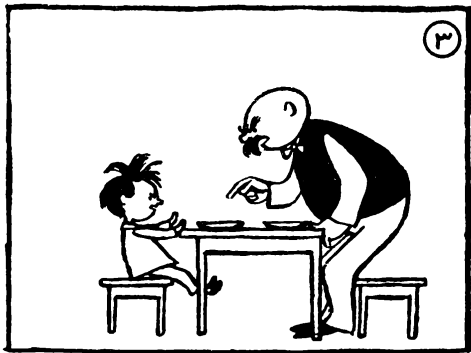
بابام گفت: یک آش خیلی خوشمزه پخته‌ام.

بابام آش را توی دو تا بشقابِ گُود کشید و روی میز  
گذاشت. خودش دو سه تا قاشق آش خورد. از صورتش پیدا  
بود که از آشی که پخته است خوشش نمی‌آید. من هم همان  
طور به آش نگاه می‌کردم و به آن لب نمی‌زدم. آش بوی دود  
می‌داد. رنگش هم سیاه شده بود.

بابام مرا دَعُوا کرد که چرا غذایم را نمی‌خورم. قاشق را  
برداشتم، ولی هرچه کردم، دیدم که از آن آش نمی‌توانم بخورم.  
بلند شدم و بشقاب آش را جلو سگمان ریختم.

بابام باز هم دَعُوایم کرد. ولی، وقتی که دید سگمان هم از  
آن آش بدش آمده است، آرام شد. آن وقت، خودش هم آش توی  
بشقابش را دور ریخت و گفت: راستی راستی که آش بدمزه‌ای  
شده است!

بابام مرا به یک رستوران برد. دو تا غذای خوب و خوشمزه.



## خیمه شب بازی

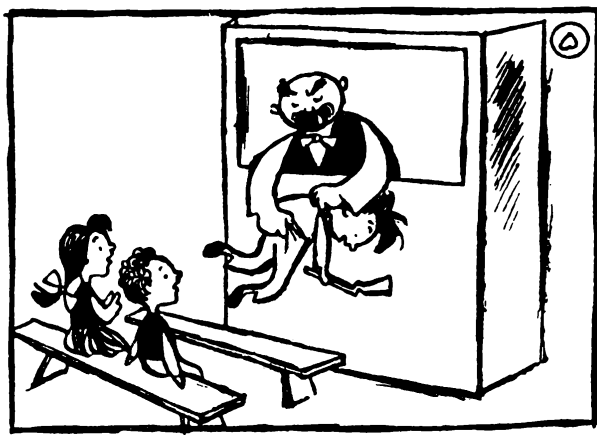
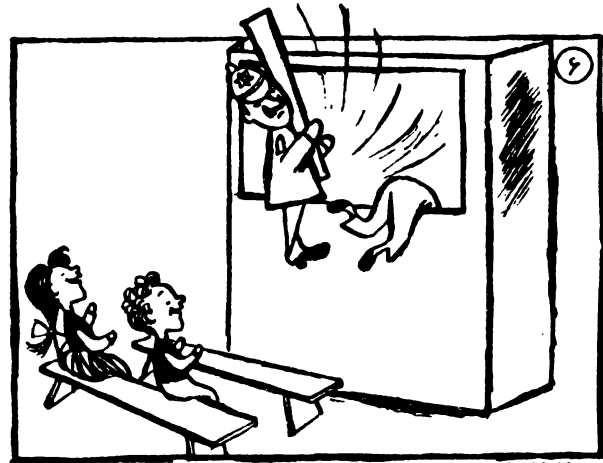
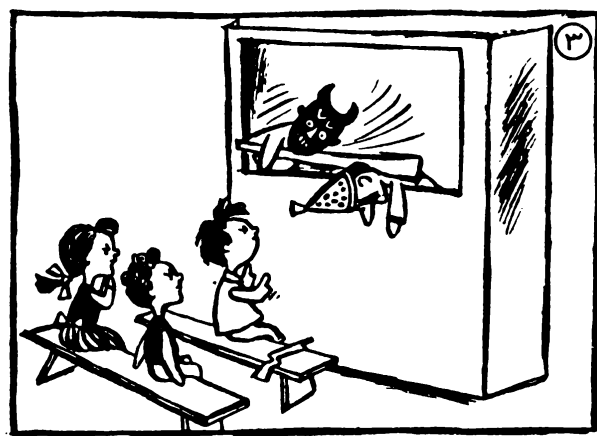
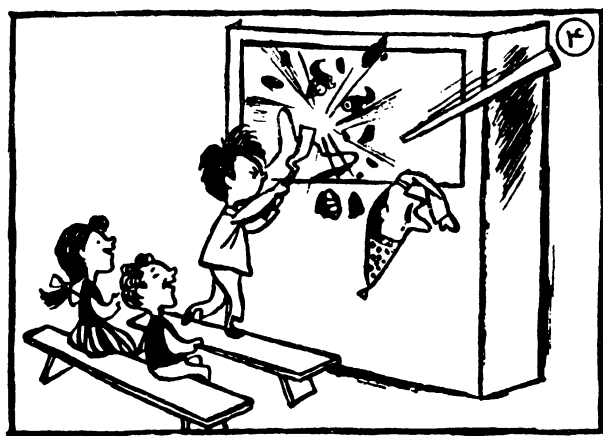
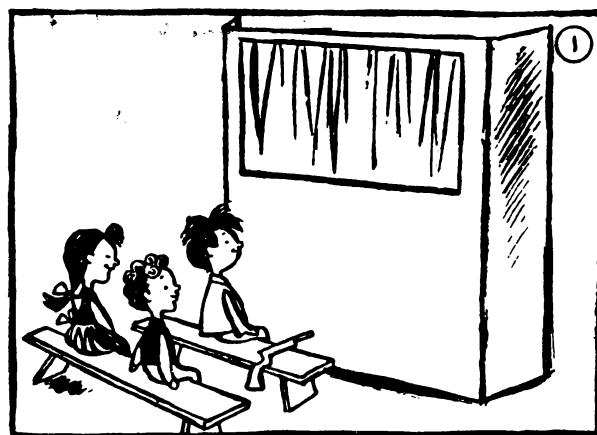
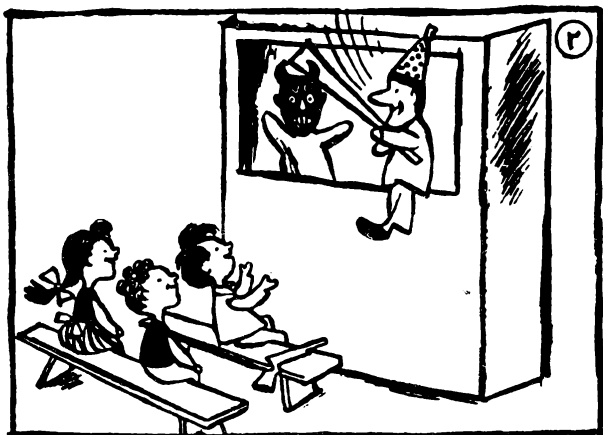
آن روز از دو تا از دوستانم دعوت کرده بودم که از صبح به خانه ما بیایند تا با هم بازی کنیم. بابام، که خیلی دلش می خواست ما را سرگرم کند، گفت: بعد از نهار، به حیاط بیایید و خیمه شب بازی تماشا کنید.

بعد از نهار به حیاط رفتیم. بابام، در گوشه حیاط، یک اتاقک خیمه شب بازی درست کرده بود. جلو آن هم دو تا نیمکت گذاشته بود.

من و دوستانم روی نیمکتها نشستیم. پرده خیمه شب بازی کنار رفت و نمایش شروع شد. نمایش دو بازیکن داشت: یک دیو سیاه و یک مرد کلاه بوقی. آن دو تا اول با هم حرف زدند. بعد هم دعوایشان شد. کلاه بوقی با چوب زد توی سر دیو سیاه. ما خوشحال شدیم و من برای کلاه بوقی دست زدم. بعد هم، دیو سیاه چوب را از کلاه بوقی گرفت و محکم زد توی سر او. کلاه بوقی بیچاره افتاد و مُرد. من آن قدر ناراحت شدم که تفنگم را برداشتم و با ته آن محکم زدم توی سر دیو سیاه. نمی دانستم که بابام دارد نقش دیو سیاه را بازی می کند و من بابام را زده ام،

نه دیو سیاه را!

بابام، که صورتک دیو سیاهش شکسته شده بود، از آن پشت دستهایش را دراز کرد. مرا گرفت و برد و خواباند روی لبه درِیچه اتاقک خیمه شب بازی. بعد هم، با همان آداهایی که در خیمه شب بازی درمی آورد، شوخی شوخی خوب مرا کتک زد.



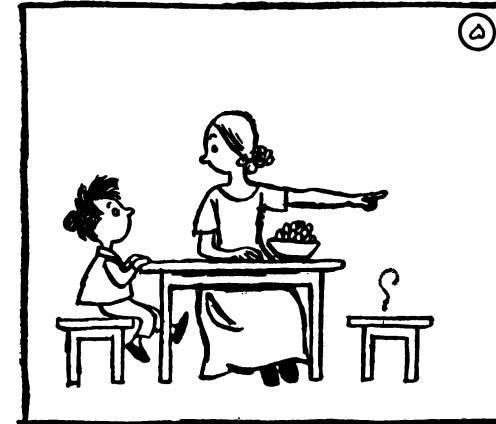
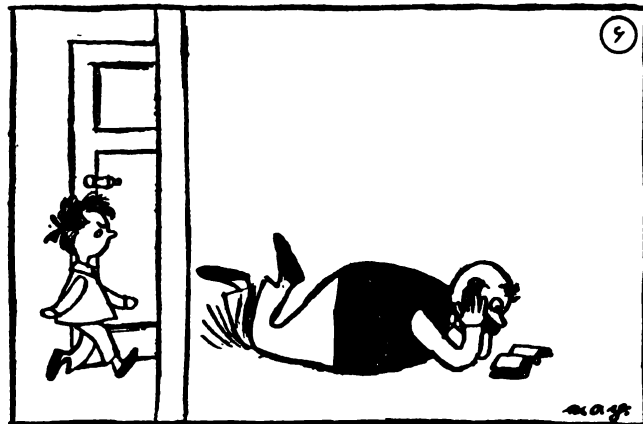
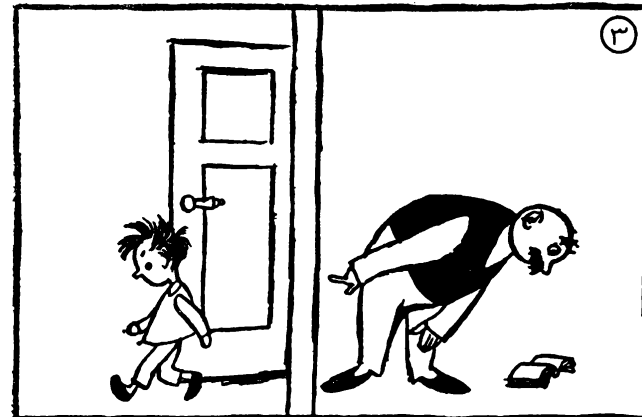
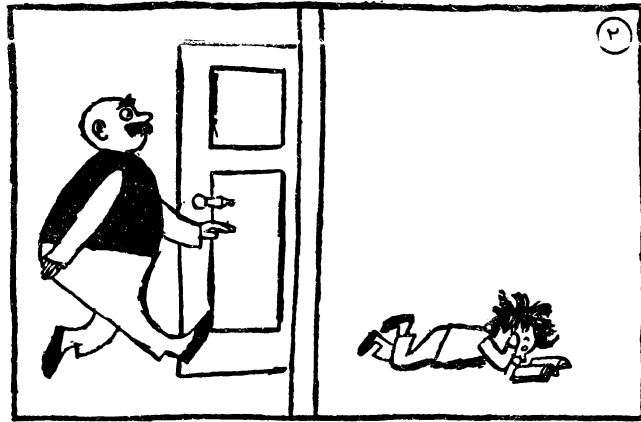
## یک جای خالی

عمّه ام آمده بود پیش ما. آن روز غذای خوشمزه ای پخته بود.

ظهر بود و ناهار حاضر بود. عمّه ام و بابام منتظر من بودند تا ناهار بخوریم. جای من خالی بود.

عمّه ام بابام را دنبال من فرستاد. من داشتم کتاب می خواندم که بابام آمد و گفت: چرا نمی آیی ناهار بخوری؟ فوری کتاب را همان جا گذاشتم و رفتم تا ناهار بخورم. منتظر بابام بودیم. حالا جای او خالی بود.

هرچه نشستیم بابام نیامد. این بار عمّه ام مرا دنبال بابام فرستاد. رفتم و دیدم که بابام ناهار را فراموش کرده است. همان طور، مثل من، روی زمین خوابیده بود و داشت کتاب مرا می خواند.

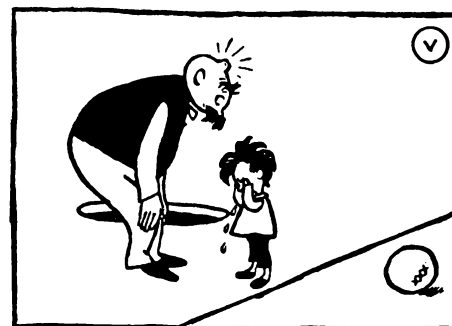
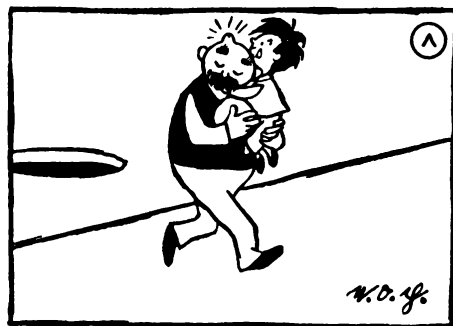
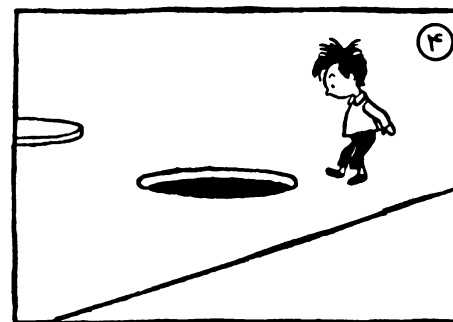
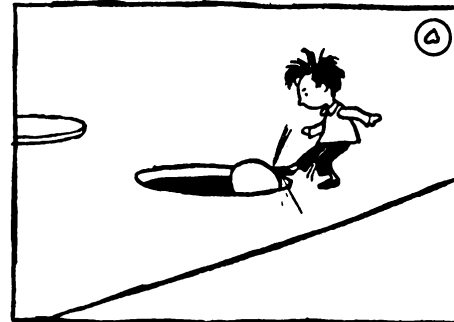
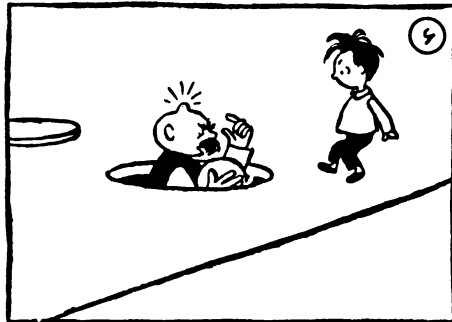
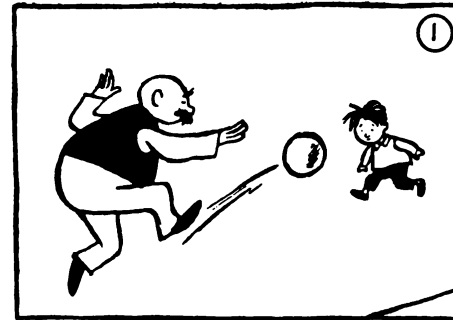
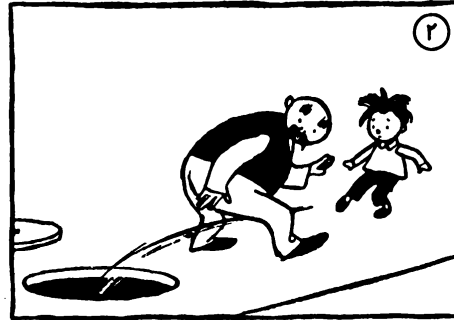
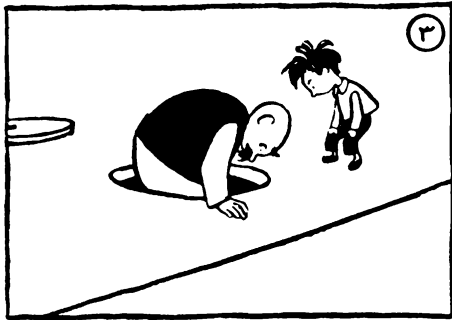


## توپ من و سر بابام

من و بابام داشتیم کنار خیابان توپ بازی می کردیم. یک بار که من توپ را با پا زدم، توپ از وَسَطِ پای بابام گذشت و افتاد توی یک چاله گُود.

بابام رفت توی چاله تا توپ را بیرون بیاورد. من کنار چاله ایستاده بودم و مُنْتَظِرِ بودم تا بابام توپ را بیرون ببندازد. ناگهان چشمم به توپ افتاد. از دُوقَمِ لَگَدِ محکمی به توپ زدم. همان وقت بابام را دیدم که با سر باد کرده، توپ در دست، از چاله بیرون آمد.

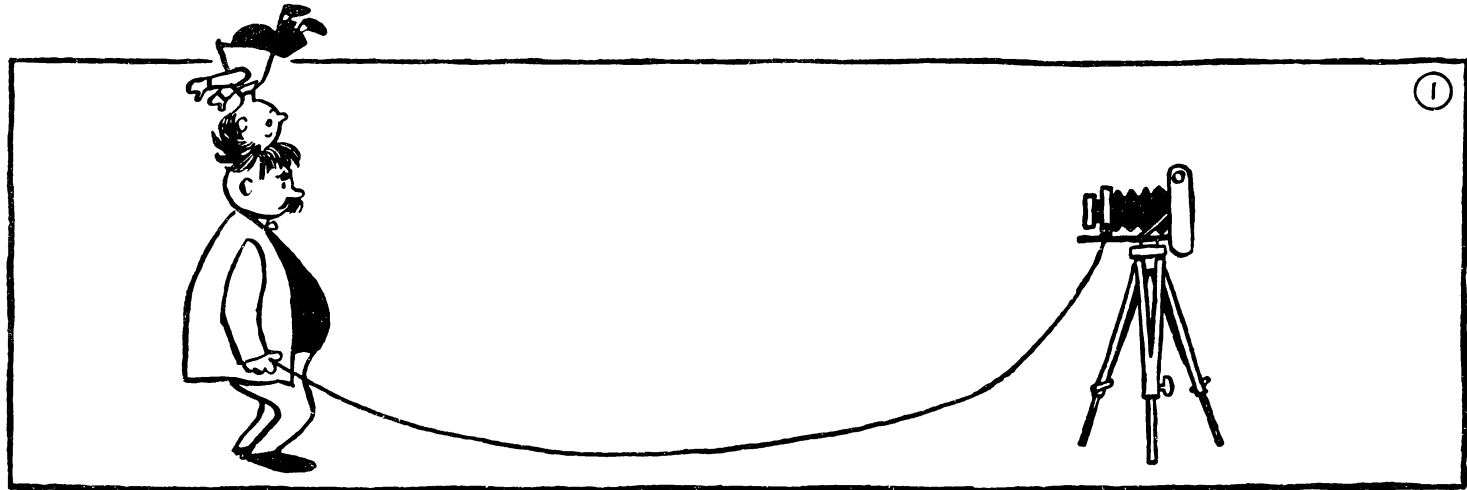
دلم خیلی سوخت. سر بابام را به جای توپ گرفته بودم. از کار بدی که کرده بودم هم خِجالت می کشیدم و هم برای بابام غُصّه می نوردم. گریه ام گرفت، ولی بابام خندید و مرا بَعَل کرد و به خانه برد.





## یک فیلم و دو عکس

بابام می خواست از خودش یک عکس بگیرد. من هم رفتم  
 پیش بابام و گفتم: باباجان، یک عکس هم از من بگیرد!  
 بابام گفت: توی دوربین عکاسی من فقط یک فیلم هست.  
 نمی توانم با یک فیلم دو تا عکس بگیرم!  
 من خیلی غصه ام شد. بابام دلش برایم سوخت. فکری کرد  
 و مرا وارونه روی سرش گذاشت و گفت: خیلی خوب، تکان  
 نخور تا یک عکس هم از تو بگیرم!  
 بابام، با همان یک فیلم، عکسی از من و خودش گرفت.  
 بعد که عکس را چاپ کردیم، بابام عکس من و خودش را با  
 قیچی از هم جدا کرد. بابام برای خودش صاحب یک عکس  
 شد و من هم برای خودم صاحب یک عکس شدم.  
 بابام از دیدن عکس خودش خیلی خوشحال شد. آن را  
 قاب کرد، برای اینکه تنها عکسی بود که در آن سر بابام مو  
 داشت.



## کلاههای بابام

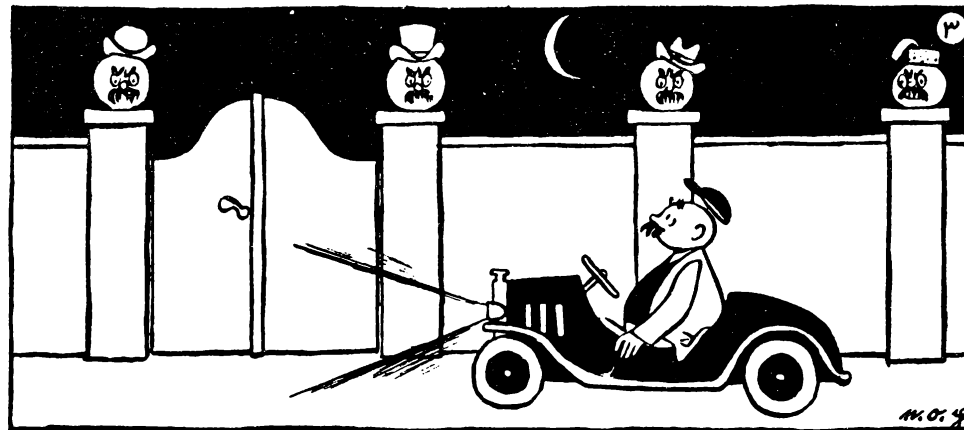
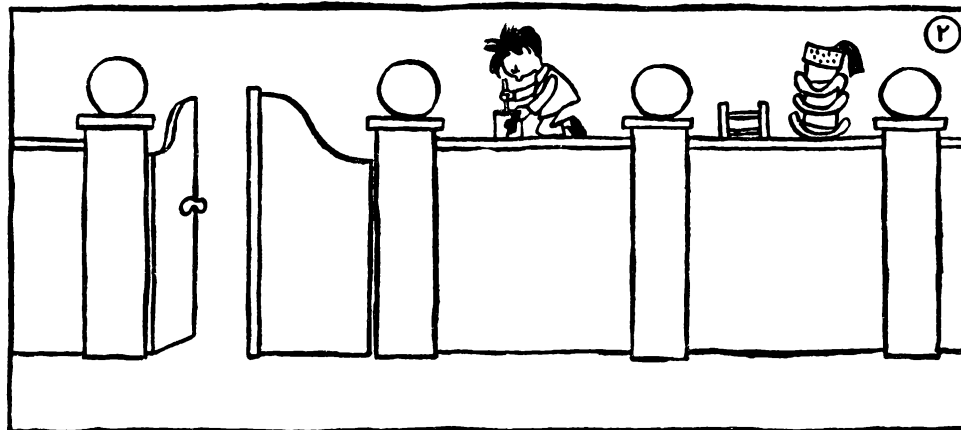
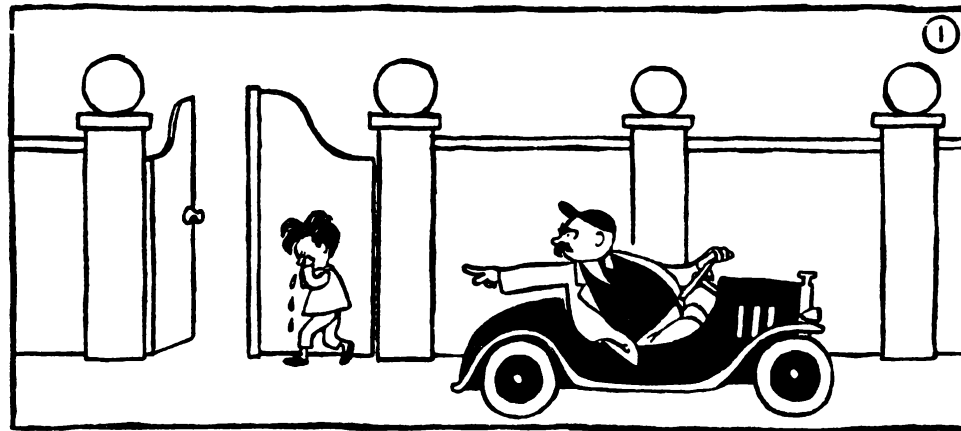
بابام پنج تا کلاه داشت. همه آن کلاهها قشنگ بودند. ولی من آنها را دوست نداشتم. می دانید چرا؟ برای اینکه بابام، وقتی که در خانه بود، کلاه سرش نمی گذاشت. با من بازی می کرد و با هم می گفتیم و می خندیدیم.

یکی از روزهای تعطیل بود. قرار بود که من و بابام با اتومبیل به گردش برویم. صدای اتومبیل بابام را شنیدم. رفتم جلو در خانه. دیدم بابام سوار اتومبیل شده است. خواستم من هم سوار بشوم، ولی بابام گفت: کار دارم و نمی توانم تو را با خودم ببرم. برو توی خانه!

آن وقت بود که کلاه بابام را دیدم. اوقاتم تلخ شد. گریه گنان یفتم توی خانه. مدتی گذشت تا آرام شدم. ناگهان به یاد کلاههای بابام افتادم. فکری کردم و تصمیم گرفتم که به بابام نشان بدهم که وقتی که کلاه سرش می گذارد و آخم می کند، چه شکلی می شود.

رنگ و قلم مو و کلاههای بابام را برداشتم و رفتم کنار دیوار خانه. تَر دبان را گذاشتم و رفتم روی دیوار. شکل بابام را،

وقتی که کلاه سرش می گذارد، روی گردیهای دیوار خانه نقاشی کردم. سر هر کدام هم یک کلاه گذاشتم. شب که بابام به خانه برگشته بود، نقاشیهای من و کلاههای خودش را دیده بود. من داشتم بازی می کردم که دیدم بابام کلاهش را از سرش برداشته است و دارد می آید تا مرا ببوسد.



## کتاب خوب

بابام همیشه می گفت: کتاب خوب کتابی است که آدم دلش نیاید آن را زمین بگذارد و تا آخر بخواند.

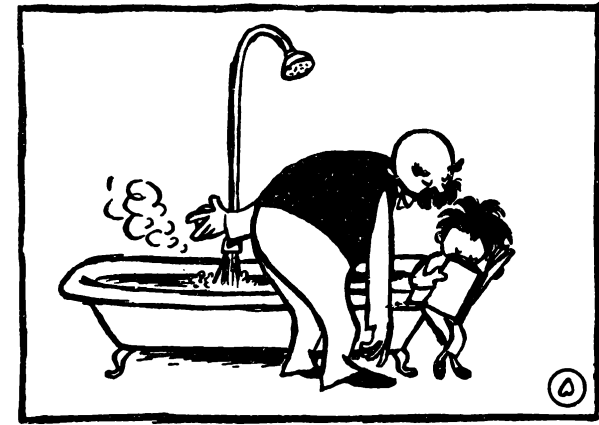
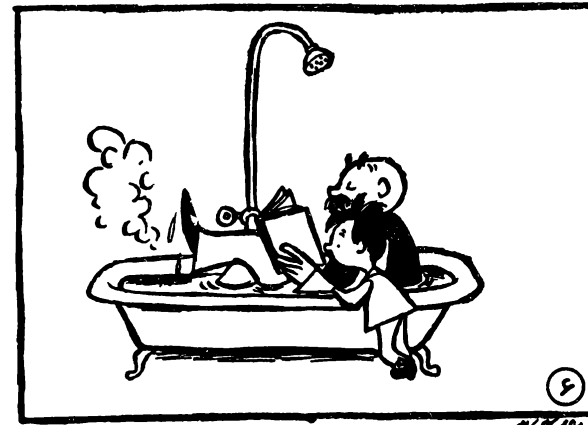
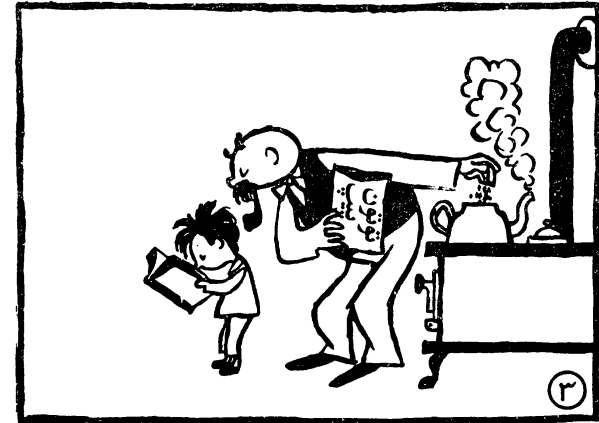
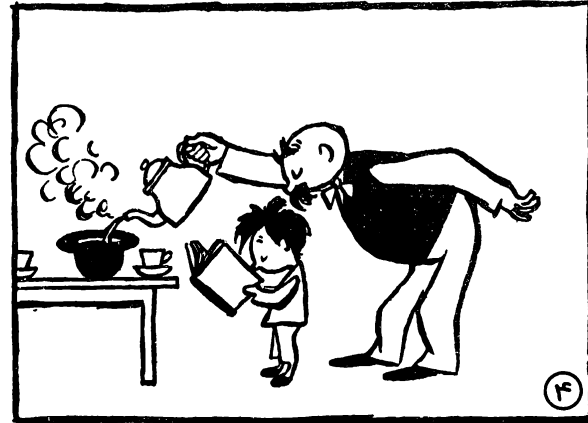
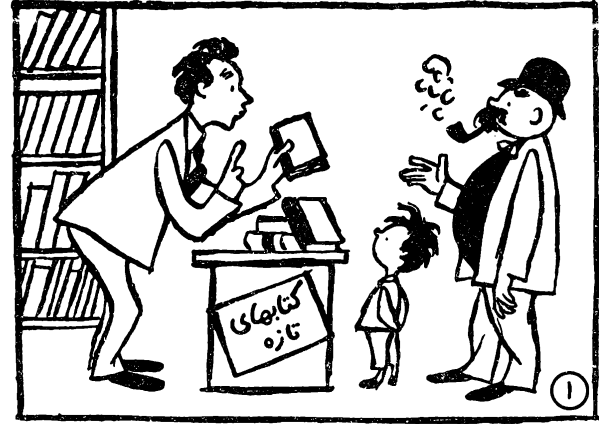
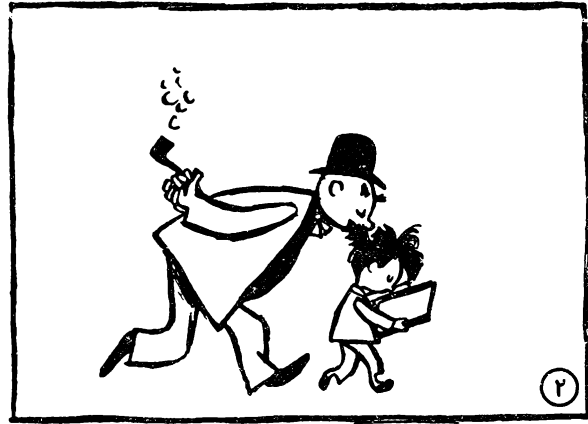
یک روز بابام مرا به یک کتابفروشی برد. برایم یک کتاب خوب خرید. تا کتاب را گرفتم، مشغول خواندن آن شدم. بابام هم از بالای سرم مشغول خواندن آن کتاب شد.

از کتابفروشی تا خانه مشغول خواندن کتاب بودیم. کار درستی نبود، ولی مواظب بودیم که دریاده‌رو راه برویم و در خیابان به کسی یا چیزی نخوریم و زیر آتومبیل نرویم.

به خانه رسیدیم. بابام می خواست چای درست کند، ولی نگاهش به کتاب من بود. به جای چای توتون پپ توی کتری ریخت. بعد هم، توتون دم کشیده را، همان طور که داشت کتاب مرا می خواند، به جای فنجان توی کلاه خودش ریخت.

آن روز قرار بود بابام مرا به حمام ببرد و بشوید. همان طور که هر دو مشغول خواندن آن کتاب بودیم، با هم وارد حمام شدیم. بابام که داشت کتاب مرا می خواند، یادش رفت که باید مرا بشوید. کتاب را از من گرفت و با لباس توی وان پر از آب

رفت. من هم مشغول خواندن همان کتاب بودم و حمام و همه چیز را از یاد برده بودم.

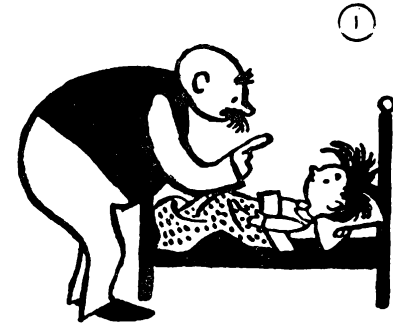
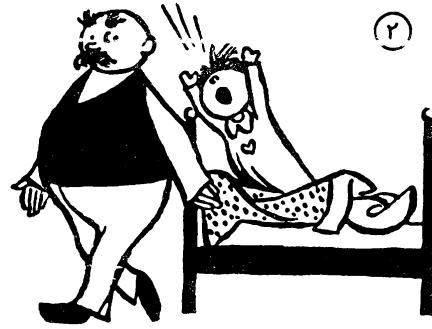
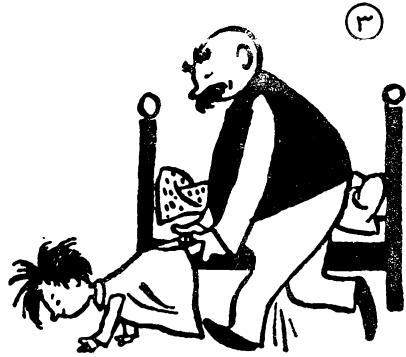


## خواب و بازی

شب بود و از وقت خواب من گذشته بود. دلم نمی خواست بخوابم. بابام مرا برد توی رختخوابم گذاشت و گفت: پسر خوبی باش و بگیر بخواب تا بتوانی صبح زود بیدار بشوی و خوشحال و به موقع به مدرسه بروی.

تا بابام خواست برود، فریاد زدم: بیایید با هم بازی کنیم! بابام دلش برایم سوخت. مدتی با من گاری بازی کرد. پاهایم را می گرفت و من با دستهایم، مثل چرخ گاری، روی قرش حرکت می کردم. بعد هم گفت: این هم بازی! حالا دیگر وقت خواب است!

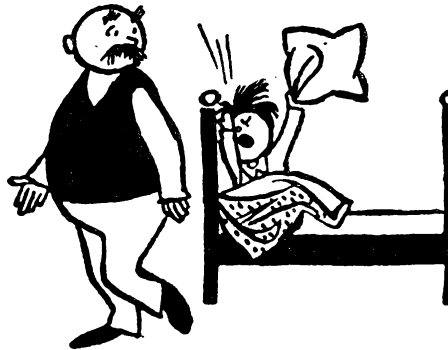
مرا توی رختخواب گذاشت. ولی تا باز خواست برود، فریاد زدم: خوابم نمی آید. بیایید باز هم بازی کنیم! بابام باز هم دلش برایم سوخت و با من بازی کرد. آن وقت، مرا توی رختخواب گذاشت و خواست برود. این بار پریدم و بقلش کردم و با گریه گفتم: اگر شما بروید، خوابم نمی بزد! بابام خیلی دلش برایم سوخت. آمد و روی همان تختخواب کوچکم تا صبح کنار من خوابید.



۶



۵



۴



۹



۸



۷



م. ح. ا. ب.



### شیرینی کِشمِشی

آن روز بابام می خواست مرا خیلی خوشحال کند. صدایم زد و گفت: می خواهم برایت یک شیرینی کِشمِشی خیلی بزرگ درست کنم!

خیلی خوشحال شدم. آخر، من خیلی شیرینی دوست دارم. شیرینی کِشمِشی را هم از همه شیرینیها بیشتر دوست دارم. بابام آرد و قوطی کِشمِش و وسایل شیرینی پزی را آورد. آرد را خمیر کرد. خمیر را توی ظرف مخصوص پختن شیرینی ریخت. فر اُجاق خوراک پزی را روشن کرد. ظرف را توی فر گذاشت و به من گفت: حالا برویم توی اتاق. شیرینی تا یک ساعت دیگر می پزد.

من و بابام می خواستیم به اتاق برگردیم. ناگهان، زیر میز، چشمم به قوطی کِشمِش افتاد. آن را به بابام نشان دادم و گفتم: بابا، قوطی کِشمِش که اینجاست!

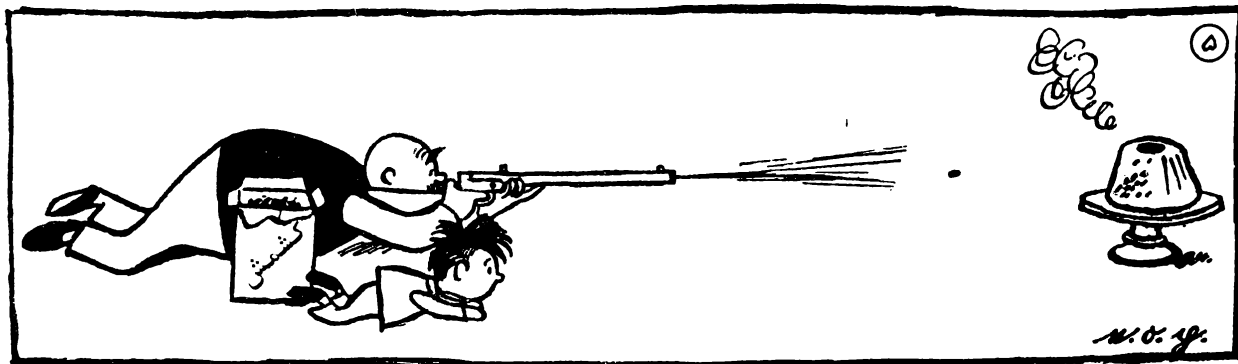
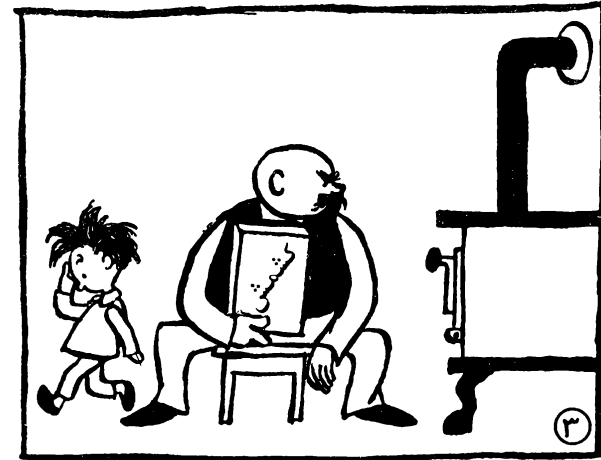
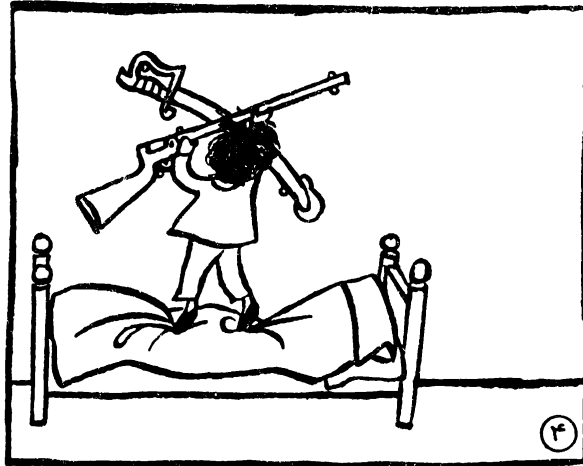
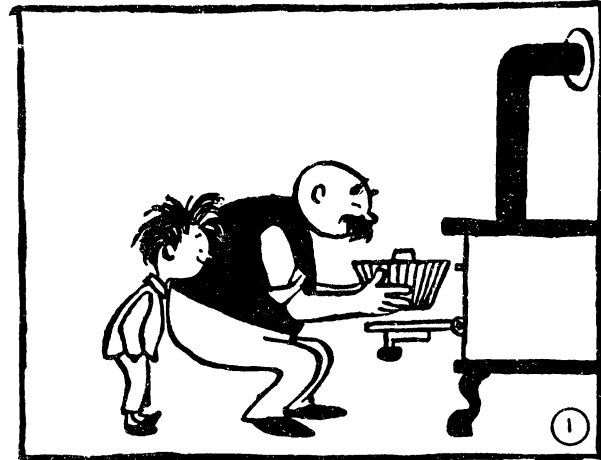
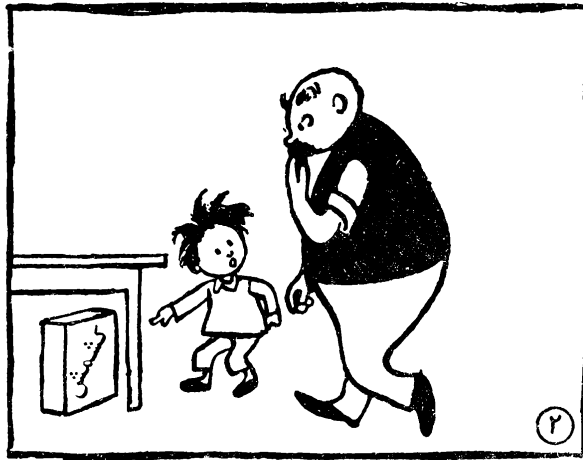
بابام تازه یادش آمد که توی شیرینی کِشمِش نریخته است. قوطی کِشمِش را بَعَل کرد. غصه دار نشست و به فر خیره شد. من هم غصه دار بودم که بابام توی شیرینی کِشمِش نریخته

است.

فکری کردم و دویدم و رفتم به اتاق خودم. تفنگ بادی اسباب بازی را، که به دیوار اتاقم آویزان کرده بودم، برداشتم و رفتم توی آشپزخانه پیش بابام.

بابام از فکر من خیلی خوشش آمد. صبر کردیم تا یک ساعت گذشت و شیرینی پخت. بعد، آن را از توی فر بیرون آوردیم. شیرینی را روی یک ظرف پایه دار گذاشتیم. بابام کِشمِشها را، دانه دانه، توی تفنگ بادی من می گذاشت و به جای تیر کِشمِش در می کرد.

مدتی گذشت تا کِشمِشها توی شیرینی جا گرفت. شیرینی من عاقبت یک شیرینی کِشمِشی خوشتره شد!



## مُبارزه

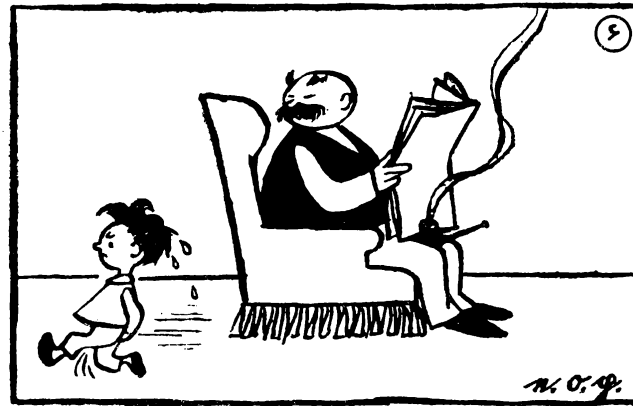
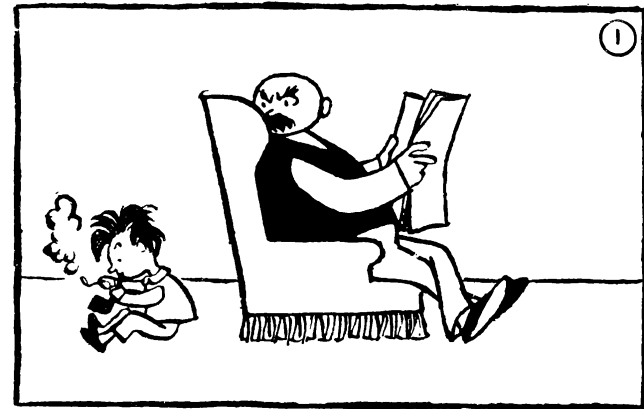
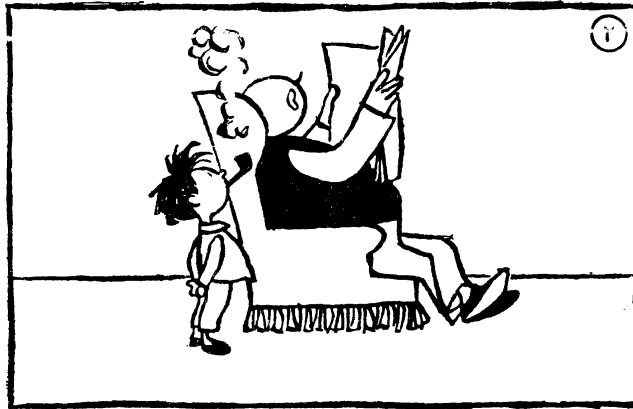
خُوصِله ام سَر رَفته بود. بابام داشت روزنامه می خواند و ندی آمد با من بازی کند. نشستم و فکر کردم که چه کار بکنم تا بابام روزنامه را کنار بگذارد و بیاید با من بازی کند. تصمیم گرفتم که با او مُبارزه کنم. من هم می خواستم کاری بکنم که او خوشش نمی آمد.

رفتم و پیپ بابام را آوردم. آن را پُر از توتون کردم و با کبریت روشنش کردم.

بابام مرا در حال روشن کردن پیپ دیده بود و فهمیده بود که چه نقشه ای دارم. چیزی نگفت و خودش را مشغول روزنامه خواندن نشان داد. او هم تصمیم گرفته بود که با من مبارزه کند. اول رفتم پشت سر بابام و مشغول پیپ کشیدن شدم. نگاهی به من نکرد. بعد رفتم جلو او و مشغول پیپ کشیدن شدم. روزنامه را بالاتر گرفت و باز هم نگاهی به من نکرد. به طرف راست و به طرف چپش رفتم و پیپ کشیدم. باز هم روزنامه اش را جلو صورتش گرفت و به من نگاهی نکرد. از بس پیپ کشیده بودم، شرفه ام گرفته بود و عَرَق از سَر و

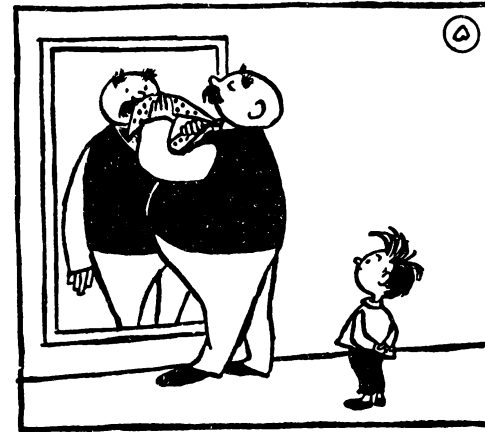
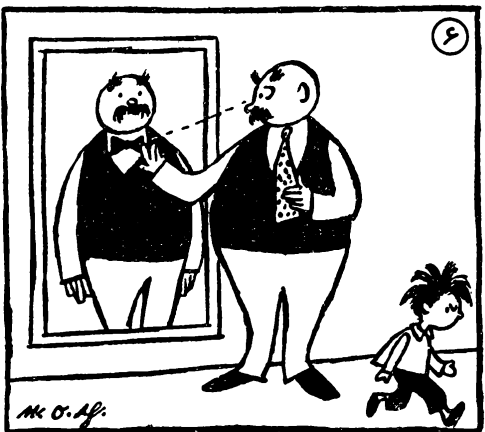
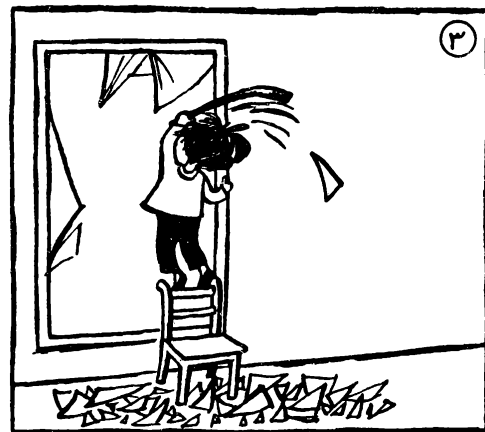
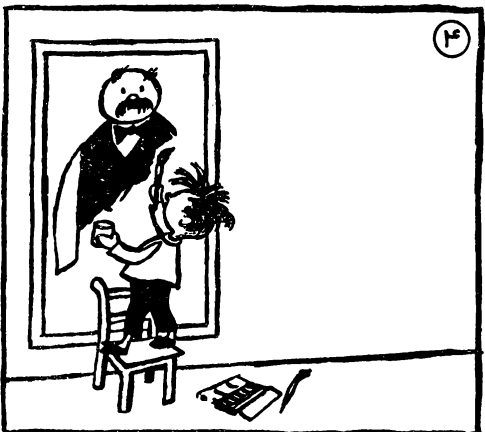
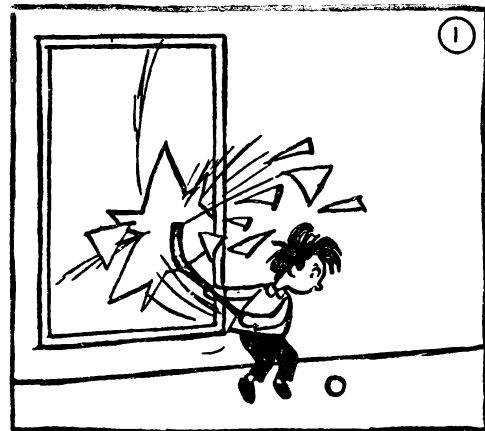
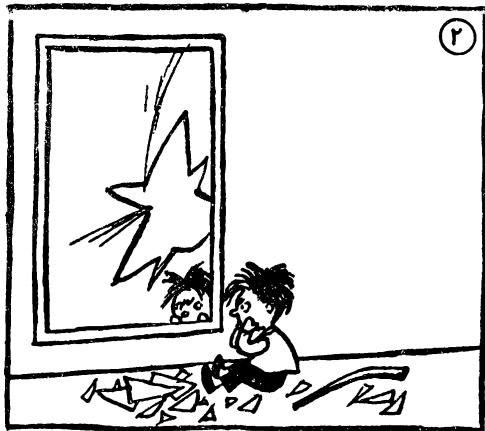
رویَم می ریخت. پیپ را گذاشتم روی زانوی بابام و ناراحت و عرق ریزان پا گذاشتم به فرار.

در این مبارزه به راستی شِکست خورده بودم. بابام خوشحال بود. می دانست که دیگر هَرگِز سُراغ پیپ او و این طور کارها نخواهم رفت.



## نقاشی ناشی

توی اتاق توپ بازی می کردم. یک توپ کوچک برداشته  
بودم و آن را با چوب به این طرف و آن طرف می زدم.  
توپ به آینه خورد و آن را شکست. این آینه ای بود که بابام  
جلو آن لباسش را می پوشید و مرتب می کرد.  
خیلی دلم سوخت. نشستم و فکر کردم که جواب بابام را چه  
بدهم! رفتم و یک صندلی آوردم. روی صندلی رفتم و بقیه آینه  
را هم شکستم. تکه های آینه شکسته را جمع کردم و بردم و دور  
ریختم. آن وقت، رفتم و رنگ و قلم مو آوردم و شکل بابام را،  
جای آینه شکسته، نقاشی کردم.  
بابام آمد تا جلو آینه کراواتش را ببندد. او کراوات زده بود،  
ولی من برایش پاپیون کشیده بودم.  
چاره ای نداشتم، جز اینکه غصه دار از آن اتاق بروم.



## جَنگِ دَریایی

حُوصِلَه ام سَر رَفْتَه بود. دلم نمی خواست تنها بازی کنم. بابام آمد و گفت: کشتیها و توپها را بردار تا برویم توی حَمّام و جَنگِ دریایی بازی کنیم.

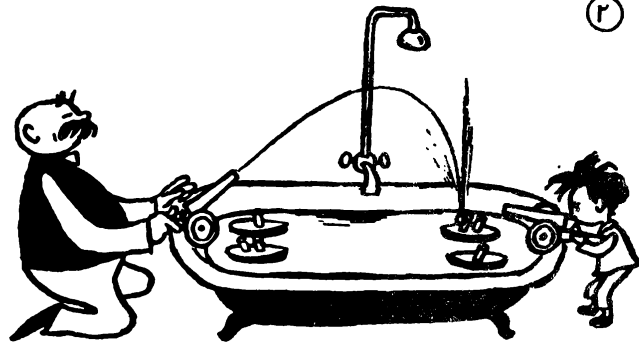
من چهار تا کشتی جَنگی و دو تا توپ جَنگی اسباب بازی داشتم. دو تا کشتی و یک توپ را بابام برداشت. دو تا کشتی و یک توپ دیگر را هم من برداشتم.

رفتیم توی حَمّام. وانِ حَمّام را پُر از آب کردیم. کشتیها را روی آب گذاشتیم. توپهای اسباب بازی را هم پُر از آب کردیم. آن وقت، من و بابام با توپها آب روی کشتیهای هم می ریختیم. هر کشتی را که روی آن آب می ریختیم می توانستیم با آن گُشت توی آب فشار بدهیم و غرق کنیم.

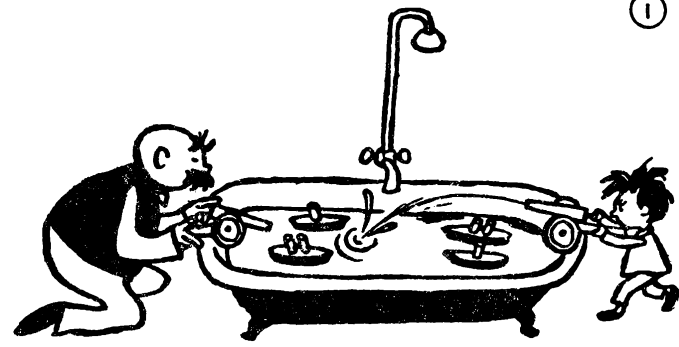
بابام روی هر دو کشتی من آب ریخت و آنها را، یکی پس از دیگری، با انگشت توی آب فشار داد و غرق کرد. ولی من، هر چه کردم، نتوانستم روی کشتیهای بابام آب بریزم. اوقاتم تلخ شد. فکری کردم و رفتم و دوش آب حَمّام را باز کردم. بابام خیس شد و از میدانِ تَبَرَد فرار کرد. آن وقت، من هم کشتیهای او را،

یکی پس از دیگری، با انگشت توی آب فشار دادم و آنها را غرق کردم.

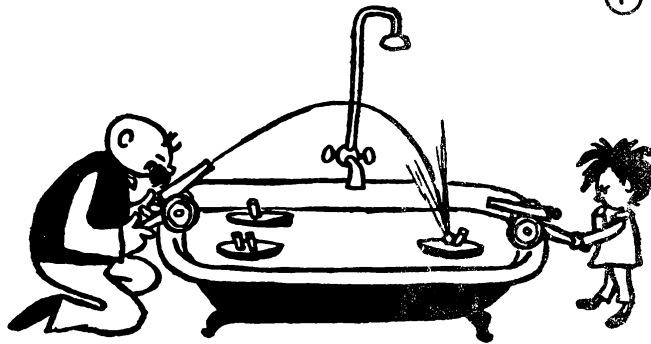
درست است که در این جنگ دریایی بابام پیروز شد، ولی من هم شکست نخوردم. آخر، بعضی از بزرگترها می گویند: در جنگ از هر سیلاحی می توان استفاده کرد!



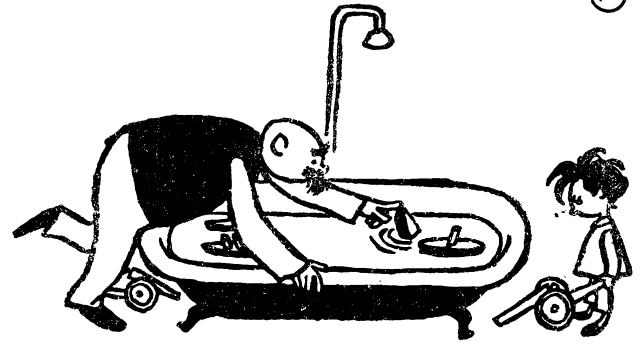
۲



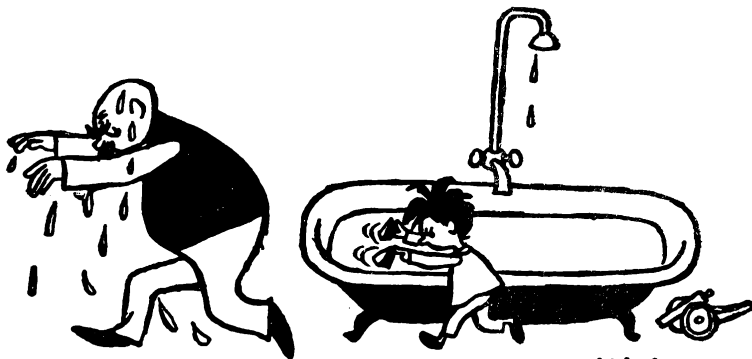
۱



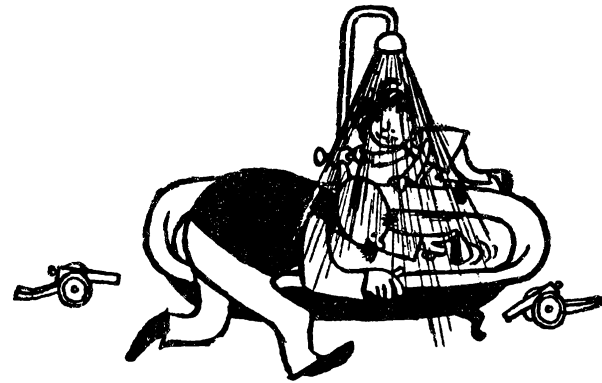
۴



۳



۶



۵

۱۳۰۰

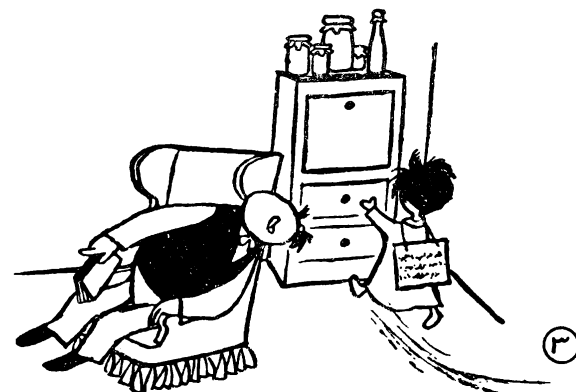
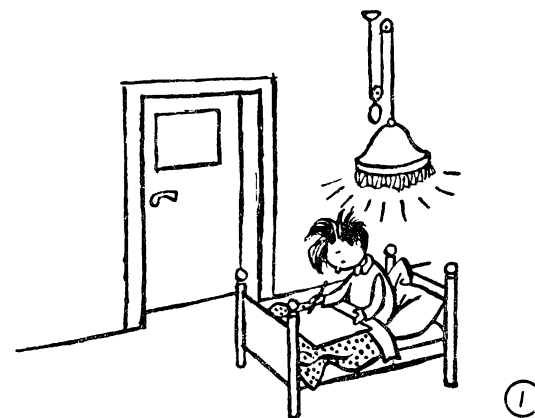


## راه رفتن در خواب

شب بود. بابام گفته بود که بروم و بخوابم. رفتم توی رختخوابم، ولی دلم مَرَبّا می خواست و خوابم نمی برد. فکری کردم و رفتم و یک تَکّه مَقوّا آوردم. روی آن چیزی نوشتم. مقوّا را به گَرَدَنَم انداختم. آن وقت، مِثْلِ آنها که در خواب راه می روند، آهسته به طرف شیشه های مَرَبّا به راه افتادم.

بابام داشت کتاب می خواند. تا صدای پای مرا شنید، رویش را برگرداند و مرا دید. وقتی که به طرف من آمد، خودم را به یکی از شیشه های مَرَبّا رسانده بودم. بابام آنچه را روی مقوّا نوشته بودم خواند و همان جا ایستاد و چیزی نگفت.

شیشه مَرَبّا را برداشتم. مثل آنها که در خواب راه می روند، آهسته از اتاق بیرون رفتم. بعد هم، مثل آنها که در بیداری مَرَبّا می خورند، همه مَرَبّا ها را توی رختخوابم خوردم.



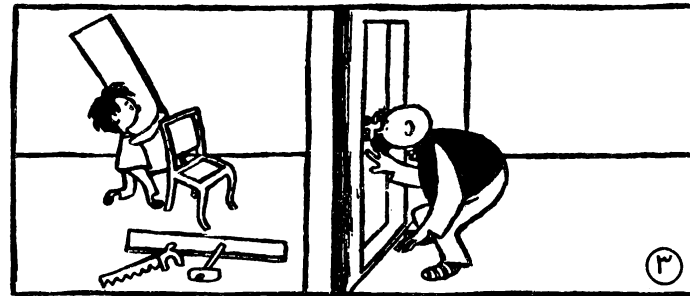
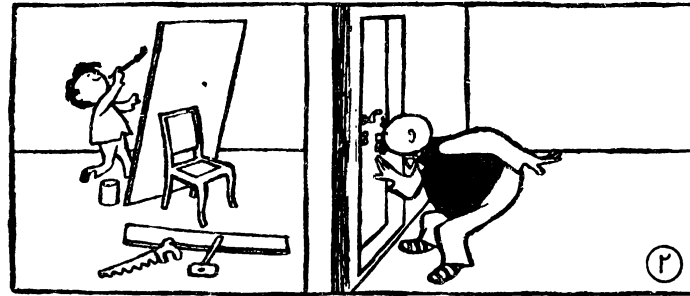
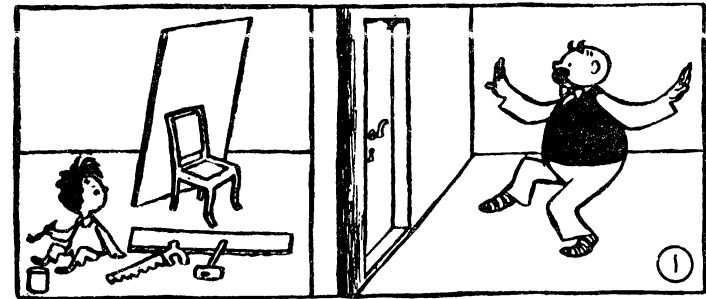
## این کار زشت است!

داشتم توی اتاق بازی می‌کردم. اسباب‌بازی را برده  
بودم تا چیزی درست کنم. درِ اتاق را بسته بودم. دلم می‌خواست  
تنها باشم.

ناگهان صدای پای بابام را شنیدم که داشت آهسته آهسته  
به درِ اتاق نزدیک می‌شد. آمد و آمد تا به درِ اتاق رسید، ولی  
وارد اتاق نشد. فهمیدم که دارد از سوراخ کلید نگاه می‌کند تا  
ببیند که من دارم چه کار می‌کنم.

یک تخته بزرگ توی اتاق بود. رنگ و قلم‌نور را برداشتم.  
روی تخته شکل بابام را نقاشی کردم که دارد از سوراخ کلید  
توی اتاق را نگاه می‌کند. وقتی که نقاشی ام تمام شد، بالای آن  
نوشتیم: این کار زشت است! آن وقت، تخته را طوری به  
صندلی تکیه دادم که بابام از سوراخ کلید آن را ببیند.

چیزی نگذشت که باز هم صدای پای بابام را شنیدم. این  
بار بابام داشت آهسته آهسته از پشت در دور می‌شد.



این کار زشت است!

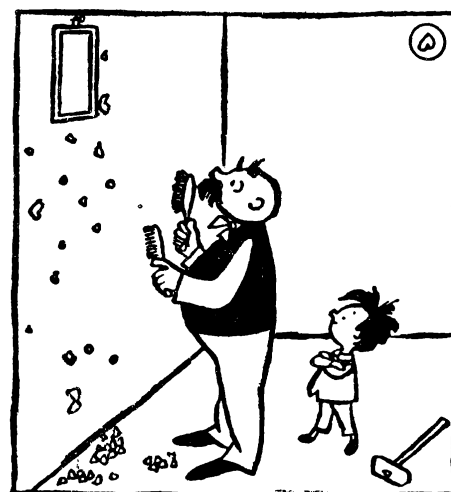
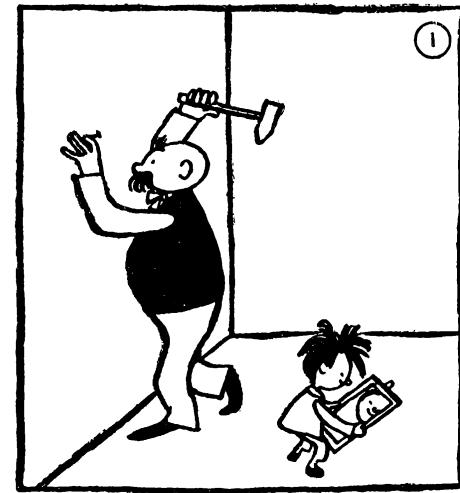
www.44

## آرایشِ قَلَمَدوش

بابام یک آینه کوچک آورده بود تا به دیوار اتاق بکوبد.  
میخ توی دیوار فرو نمی رفت. گنج می شد و می افتاد. هر چه  
میخ داشتیم کج شد و افتاد. همه جای دیوار هم سوراخ سوراخ  
شد.

بابام ناچار بود میخ را بالاتر و بالاتر بکوبد. به جایی رسید  
که دیگر دستش به بالای دیوار نمی رسید. میخ و چکش را به  
دستم داد و مرا روی سرش گذاشت. من میخ را بالای دیوار  
کوبیدم. آینه را هم به آن میخ آویزان کردم.  
بابام آمد جلو آینه تا ابروها و سبیلش را شانه کند. قدش به  
آینه نمی رسید.

از آن روز، هر وقت که بابام می خواست ابروها و سبیلش  
را شانه کند، روی دوش من می رفت تا قدش به آینه برسد. من و  
بابام اسم این جور آرایش را گذاشته بودیم آرایشِ قَلَمَدوش!



## مهمانی من و خستگی بابام

جشن تولدم بود. هشتساله می شدم. از دوستانم دعوت کرده بودم تا به خانه ما بیایند و باهم بازی کنیم. بابام هم آمد و پیتس ما نشست. کارهایی کرد که بیشتر به ما خوش بگذرد.

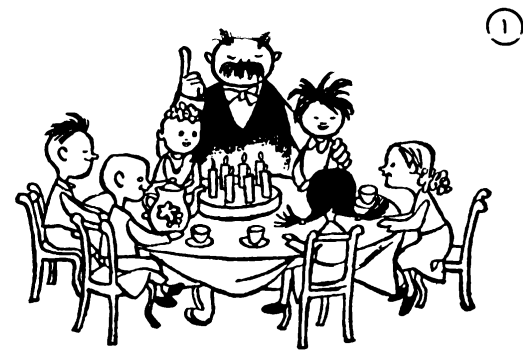
بابام خیلی از دوستان من خوشش آمده بود. ما را به حیاط برد و به ما بازی راه رفتن با گونی را یاد داد. بعد هم آلاکلنگ بازی کردیم. بابام و یکی از دوستانم در یک طرف نشستند و بقیه ما در طرف دیگر آلاکلنگ. بعد، بابام به ما یک آواز قشنگ یاد داد. همه با هم آواز خواندیم و رقصیدیم.

بابام هر کار که می توانست کرد تا ما را خوشحالتر کند. همه ما را بعل کرد و به خیابان برد. برای ما بادکُنک و فانوس کاغذی خرید.

آن روز به من و دوستانم خیلی خوش گذشت. در وقتِ خداحافظی، دوستانم و من خیلی از آن مهمانی خوشحال و راضی بودیم. ولی بابام، از بس بازی کرده بود و برای ما زحمت کشیده بود، از خستگی داشت از حال می رفت. لباسهایش هم پاره پاره شده بود.



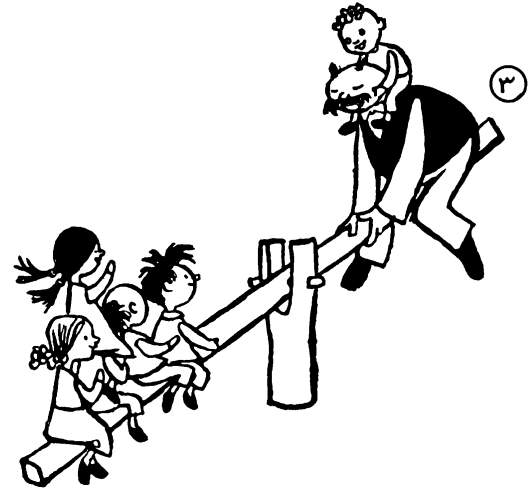
۲



۱



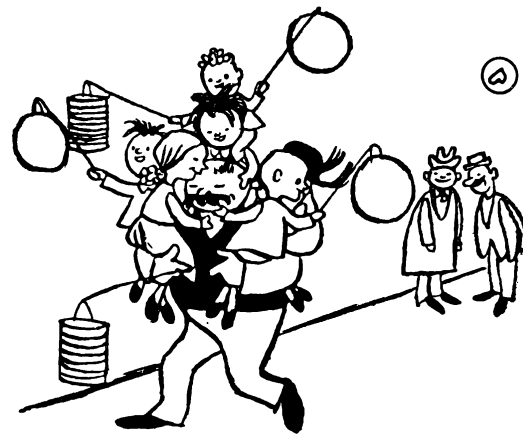
۴



۳



۶



۵

۱۳۰۵. ۱۹۰



## هدیه‌های پنهانی

چند روز به عید سال نو مانده بود. من دلم می‌خواست، بی آنکه بابام بفهمد، هدیه‌ای برایش تهیه کنم. فکری کردم و تصمیم گرفتم که چیزی از تخته برایش بسازم و روز عید به او هدیه کنم.

شب شد. بابام گفت که بروم و بخوابم. بی آنکه بابام ببیند، چند تکه تخته و آره را برداشتم و به اتاقم رفتم. به جای اینکه بخوابم، با آره مشغول بریدن یکی از تخته‌ها شدم.

ناگهان صدای پای بابام را شنیدم که داشت پا برچین پا برچین به درِ اتاق من نزدیک می‌شد. فوری تخته‌ها و آره را بردم و زیر تخته‌خوابم قایم کردم. بعد هم رفتم توی رختخوابم و خودم را به خواب زدم.

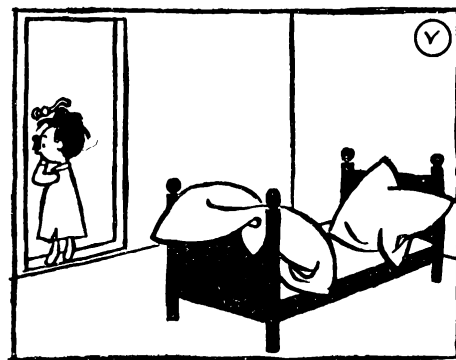
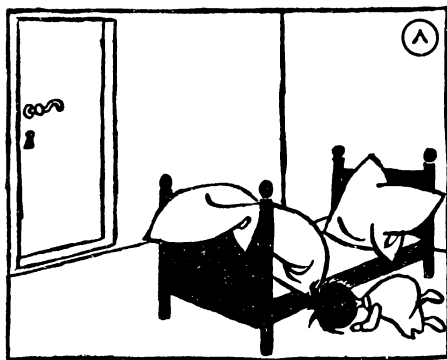
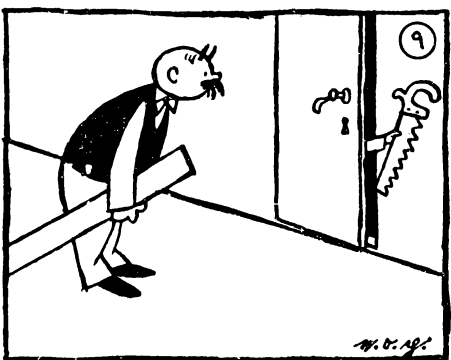
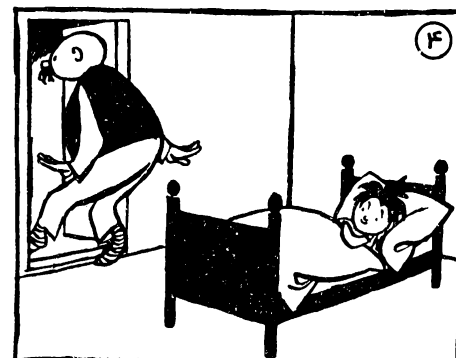
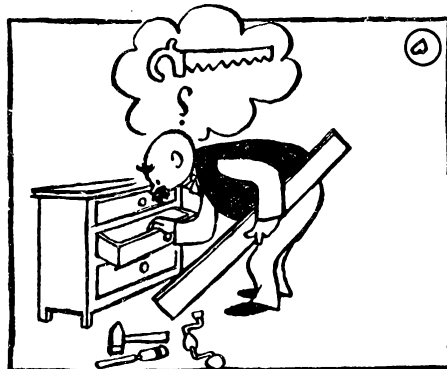
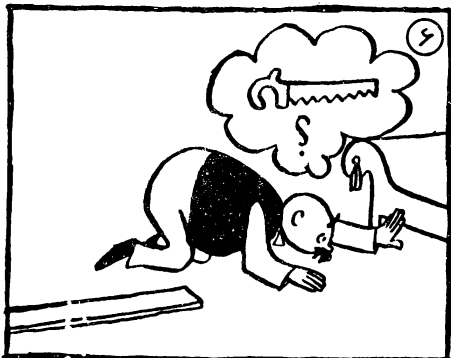
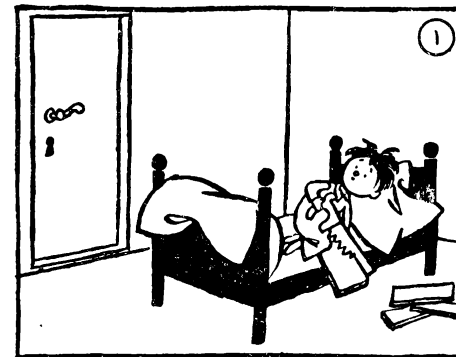
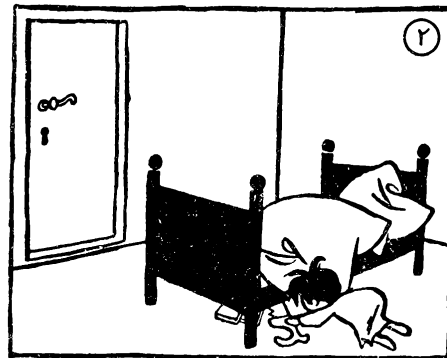
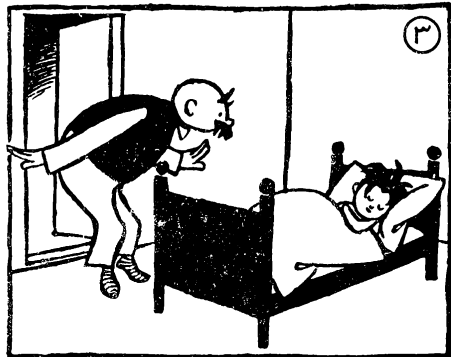
بابام، پا برچین و آهسته، وارد اتاق من شد. وقتی که دید خوابیده‌ام، خیالش راحت شد. همان طور، آهسته و پا برچین، رفت و در را بست.

چیزی نگذشت که صدای تخته و وسایل نجاری را شنیدم. بعد هم صداهایی شنیدم و فهمیدم که بابام دارد همه جا را

می‌گردد تا آره را پیدا کند.

پا برچین و آهسته رفتم و از سوراخ کلید در نگاه کردم. اشتباه نکرده بودم. بابام داشت دنبال آره می‌گشت. آره را از زیر تخته‌خوابم برداشتم. پا برچین و آهسته رفتم و لای درِ اتاق را باز کردم. از سوراخ کلید بابام را می‌دیدم. تعجب کرده بود که آره، خود به خود، از لای در وارد اتاق شده بود.

روز عید من هدیه‌ای به بابام دادم. بابام هم هدیه‌ای به من داد. این هدیه‌ها را، بی آنکه دیگری بفهمد، هر دو پنهانی درست کرده بودیم.



## آرایش و آرونه

مادرها و پدرها بچه‌ها را به آرایشگاه می‌برند تا موهای بلندشان را کوتاه کنند. این کارشان برای زیباتر کردن بچه‌هاست. ولی نمی‌دانم چرا بچه‌ها، تا روی صندلی آرایشگاه می‌نشینند، آشکهایشان سرازیر می‌شود! شاید نمی‌دانند که بریدن مو درد ندارد!

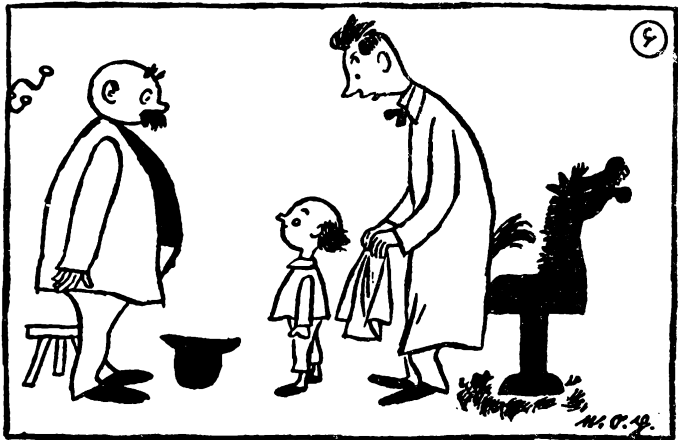
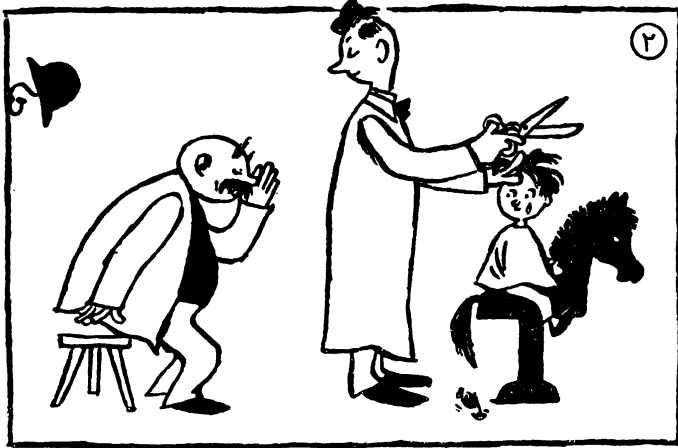
آن روز بابام مرا به آرایشگاه برد. به آرایشگر گفت که جلو موهایم بلند و پشت آن کوتاه باشد. آرایشگر خیلی با من مهربانی کرد. مرا روی یک صندلی نشانده که به شکل اسب اسباب بازی بود. ولی برای من اسب و صندلی با هم فرقی نداشت. تا روی اسب نشستم، اشکهایم سرازیر شد.

بابام دلش برایم سوخت. از همان جا که نشسته بود شروع کرد به حرفهای خنده دار زدن. بعد هم کارهایی کرد که من، به جای اشک ریختن، همه‌اش می‌خندیدم.

بابام آن قدر کارهای خنده دار کرد که من همه‌اش رویم به طرف بابام بود. آرایشگر هم همه‌حواسش به کارهای خنده دار بابام بود. نمی‌دید که دارد، به جای پشت سرم، موهای جلو سرم

را کوتاه می‌کند.

کار آرایشگر و خنده‌ها و شوخیهای بابام تمام شد. آن وقت، هردوشان نگاهی به سرم بیچاره انداختند و دلشان به حال سوخت. حتی اسب اسباب بازی هم از این آرایش و آرونه خنده‌اش گرفته بود!



## مهمانهای شب عید

یک روز به عید سال نو مانده بود. من و بابام می‌خواستیم برای عیدمان یک درخت کاج تَهیّه کنیم. دلمان نمی‌آمد بول بدهیم و درخت عید بخریم.

بابام فکری کرد و تَبَرَش را برداشت و به من گفت:

می‌رویم از جنگل یک درخت کاج می‌آوریم!

راه افتادیم و رفتیم به جنگل نزدیک شهرمان. بابام مشغول پیدا کردن درخت کاج شد. من هم مشغول بازی و ناز و تَوَازُشِ جانوران خوب و آزاد و مهربانِ جنگل شدم.

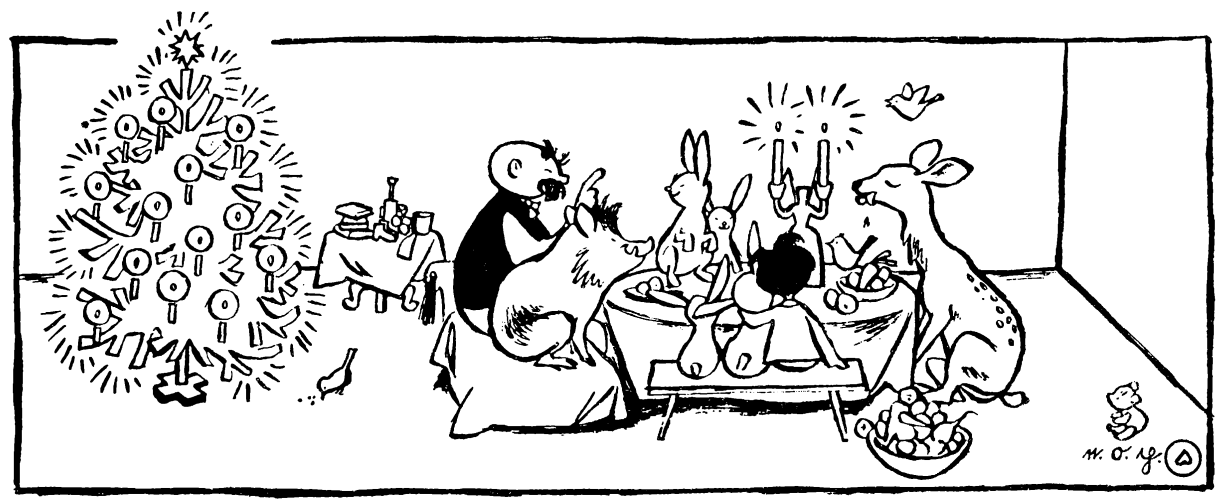
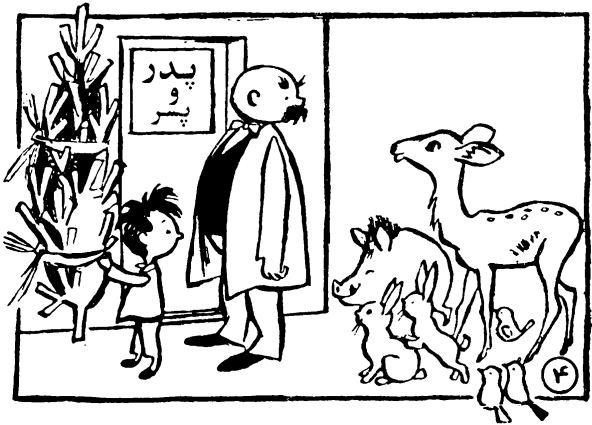
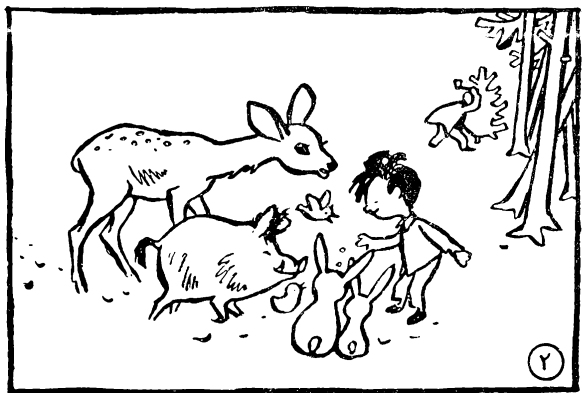
بابام درخت کاج کوچک و زیبایی پیدا کرد. آن را با تبر برید و آورد. هر دو راه افتادیم تا به خانه برگردیم. بابام با یک دستش درخت عید را زیر بَقَل گرفته بود و با دست دیگرش دست مرا.

غُرُوب بود که به خانه رسیدیم. هنوز درِ خانه مان را باز نکرده بودیم که صداهایی از پشت سرمان شنیدیم. برگشتیم و دیدیم همبازیهای من در جنگل به دنبال ما آمده‌اند.

بابام نگاهی به آن جانوران خوب جنگل کرد و گفت: خوب

شد که شب عید تنها نیستیم. امشب مهمانهای عزیز و مهربانی داریم!

آن شب، هم به ما خیلی خوش گذشت و هم به مهمانهای عزیز و مهربان شب عیدمان.



## تَرَقَّه‌بازی در روز عید

صبح روز عید بود. بابام یک لیوان بزرگ پُر از شیر و یک حَبّه قند برایم آورد و گفت: از ذوقِ عید یادت رفت که شیرت را بخوری.

گفتم: شما هم از ذوق عید یادتان رفت که برایم اسباب‌بازی بخرید.

گفت: وقتی که شیرت را خوردی، می‌روییم و از مغازه نزدیک خانه‌مان برایت اسباب‌بازی می‌خرم. هنوز خیلی زود است. مغازه باز نشده است.

گفتم: اجازه بدهید بروم و نگاهی به اسباب‌بازیهای پشتِ شیشه بکنم. شیرم را هم همان‌جا می‌خورم و زود بر می‌گردم. لیوان شیر را از بابام گرفتم و رفتم. اسباب‌بازی فروشی هنوز بسته بود. جلو مغازه ایستادم. به اسباب‌بازیهای پشتِ شیشه خیره شدم. یادم رفت که باید شیرم را بخورم و زود برگردم.

ناگهان دیدم که بابام آمد. از دیر کردن من عَصَبانی شده بود. وقتی هم که دید شیرم را نخورده‌ام، بیشتر ناراحت شد.

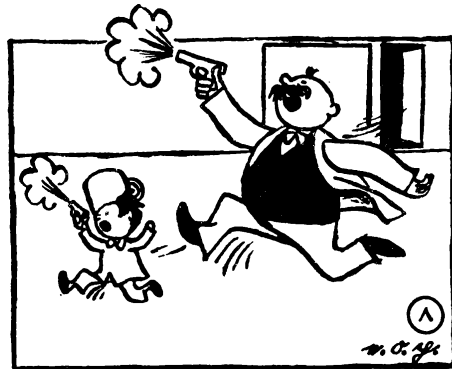
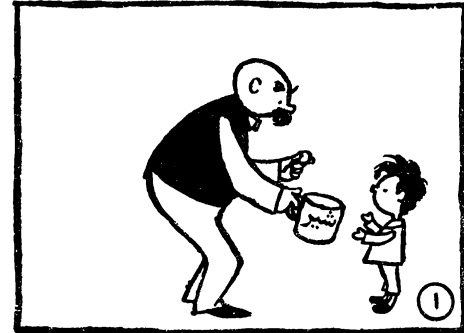
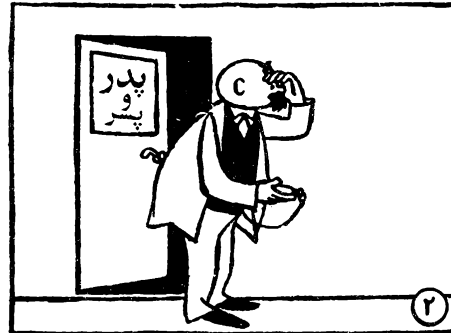
دَعَوایم کرد و گفت: زود همین‌جا شیرت را بخور و با من به خانه برگرد!

شیرم را خوردم. راه افتادیم تا به خانه برگردیم. ولی پای من از جلو اسباب‌بازی فروشی پیش نمی‌رفت. هرچه بابام اصرار می‌کرد که به خانه برویم، من از جلو مغازه تکان نمی‌خوردم.

بابام دلش برایم سوخت. در همان وقت درمغازه باز شد. من و بابام رفتیم توی مغازه. بابام برایم یک هفت تیرِ تَرَقَّه‌ای خرید. آن قدر از آن خوشش آمد که برای خودش هم یک هفت تیرِ تَرَقَّه‌ای خرید.

هر دو، خوشحال، از مغازه آمدیم بیرون. تا خانه می‌دویدیم و با هفت تیرهایمان تَرَقَّه در می‌کردیم. من از خوشحالی لیوان شیر را روی سرم گذاشته بودم.

برای روز عید بازی خوبی بود. ولی مردم توی خیابان و همسایه‌ها خیلی از سرو صدای تَرَقَّه‌های ما ناراحت شدند.





## آدم برفی لگدن

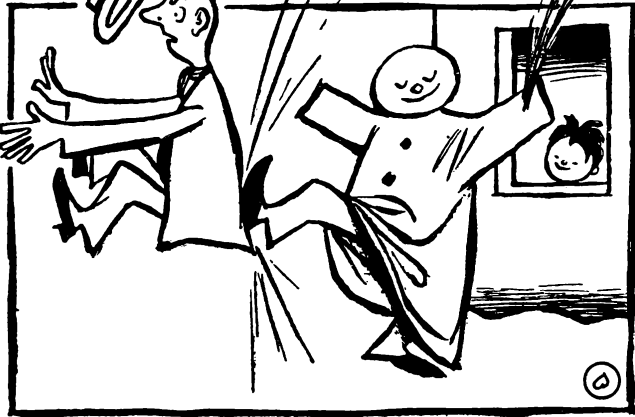
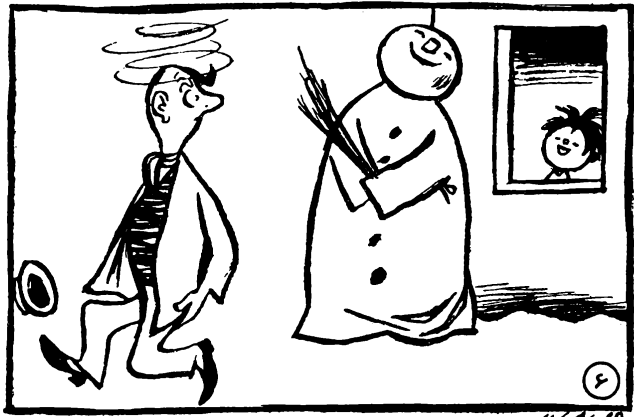
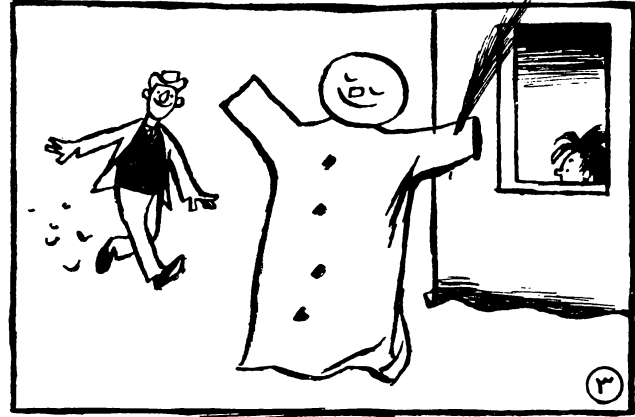
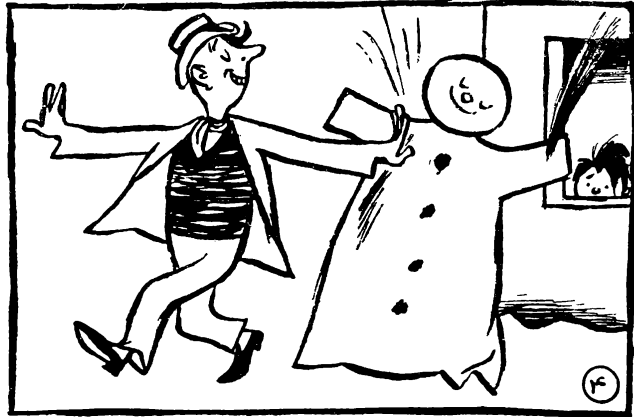
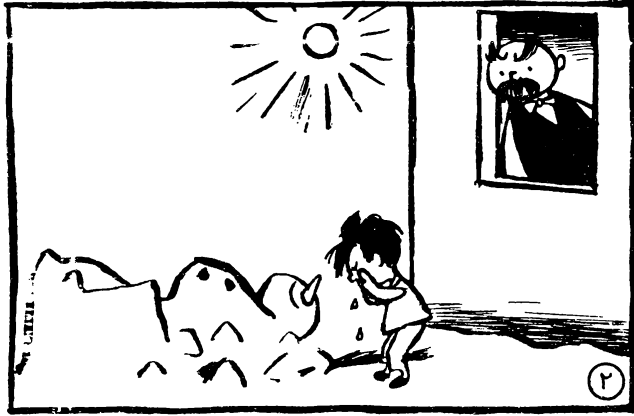
زمستان بود و برف سنگینی باریده بود. من و بابام یک آدم برفی بزرگ و قشنگ جلو درِ خانه مان درست کردیم. یک جارو هم توی دستش فرو کردیم و یک ظرف هم، به جای کلاه، روی سرش گذاشتیم.

صبح روز بعد، تا از خواب بیدار شدم، سُراغِ آدم برفی رفتم. دیدم خراب شده است و روی زمین افتاده است. اوقاتم تلخ شد و گریه ام گرفت.

بابام دیده بود که شب مردی آمده بود و آدم برفی ما را خراب کرده بود. فکری کرد و تصمیم گرفت که آن مرد را، برای کاربدی که کرده بود، تنبیه کند. یک پیراهن سفید بلند پوشید. روی پارچه ای هم چشم و آبرو و دهان و بینی کشید. پارچه را روی سرو صورتش انداخت. یک جارو هم در دست گرفت. آن وقت، رفت و، مثل آدم برفی، جلو درِ خانه مان ایستاد.

من از پنجره اتاقمان نگاه می کردم. دیدم که مردی آمد و خواست آدم برفی را خراب کند. تا آن مرد دستش را به طرف آدم برفی دراز کرد، بابام لگد محکمی به پشت او زد. بعد هم، آرام،

مثل آدم برفی، همان جا ایستاد. فقط یادش رفته بود که دستهایش را، مثل آدم برفی، از هم باز نگه دارد. مرد تعجب کرده بود که این دیگر چه جور آدم برفی است که می تواند لگد بزند!



۱۳۰۴

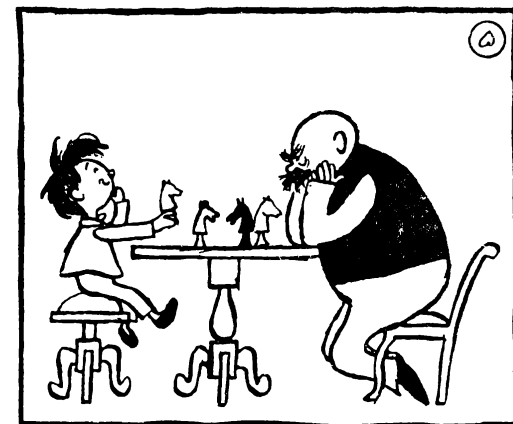
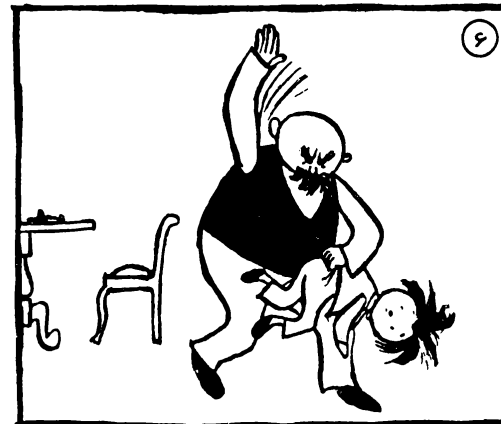
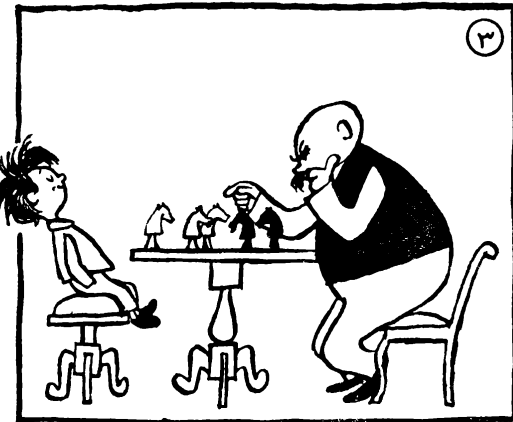
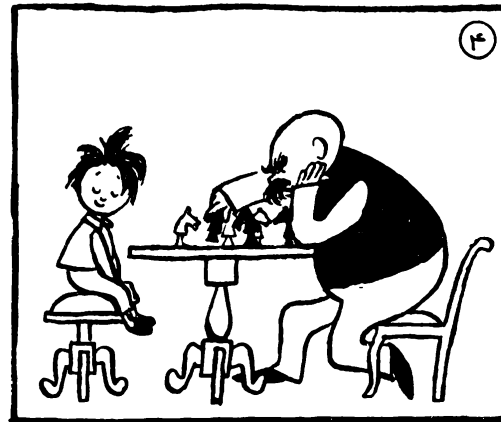
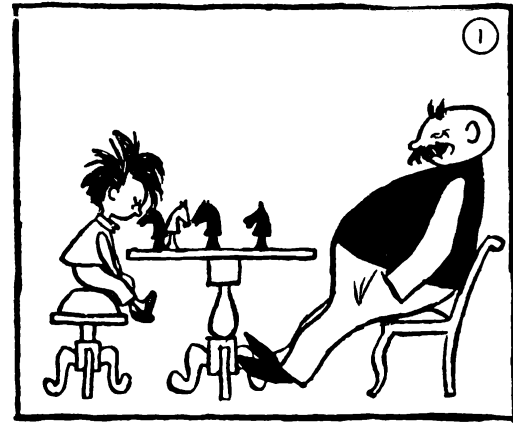
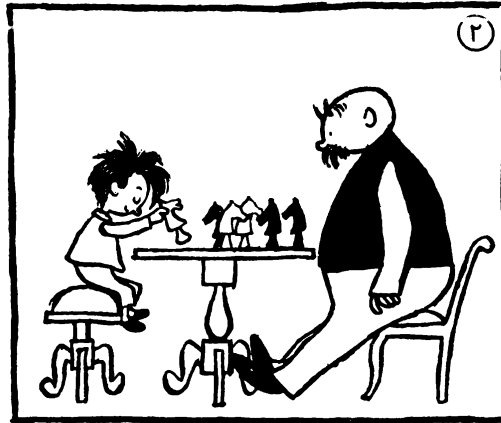
## بازیِ اسبَدوانی

یک روز بابام مرا صدا زد و گفت: بیا تا بازیِ اسبَدوانی یادت بدهم. با این بازی می‌توانیم ساعتها سرگرم بشویم! می‌دانستم که بابام این بازی را خیلی دوست دارد و خوب بلد است. قبول کردم و با بابام رفتیم و صفحه بازی اسبَدوانی و مهره‌های آن را آوردیم. وسایل این بازی را بابام از زمان کودکی خودش به یادگار نگه داشته بود.

صفحه بازی به شکل مُرَبَّعهای سیاه و سفید بود، و مهره‌ها به شکل اسبهای سیاه و اسبهای سفید. بابام صفحه بازی را روی میز گذاشت و مهره‌ها را در خانه‌ها چید. یک ساعتی زحمت کشید تا بازی اسبَدوانی را به من یاد داد. من خوشحال شده بودم که یک بازی تازه یاد گرفته بودم. بابام هم خوشحال شده بود که هم یادی از کودکی اش می‌کند و هم یک همبازی پیدا کرده است.

چند بار بازی کردیم، ولی همه‌اش بابام برنده می‌شد. بابام، تا بازی را می‌برد، خیلی خوشحال می‌شد. خوب دقت کردم و فهمیدم که بابام چه کار می‌کند که هر بار

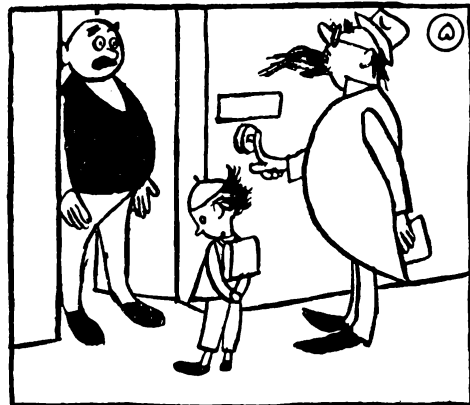
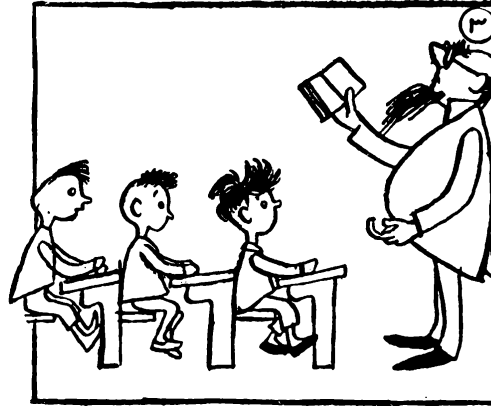
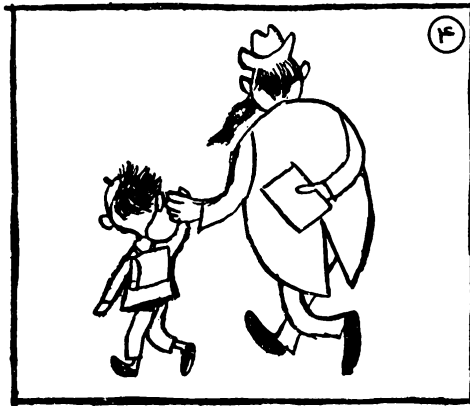
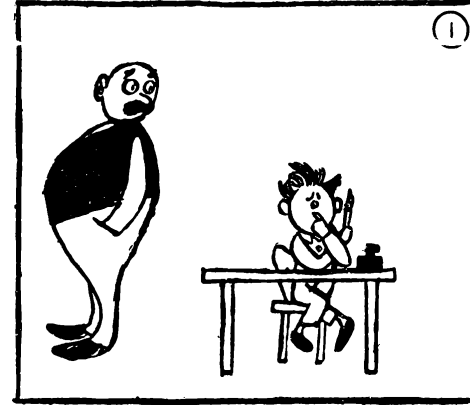
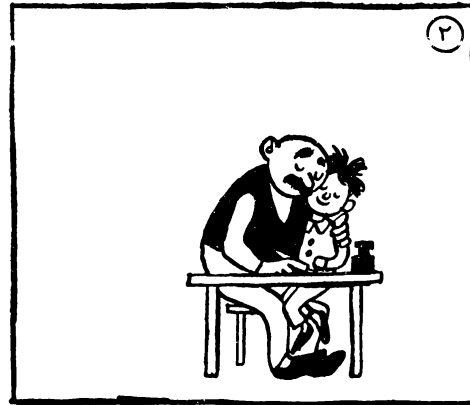
بازی را می‌برد. از آن به بعد، دیگر همه‌اش من برنده بازی بودم. ولی خودتان می‌دانید که بعضی از پسرها وقتی که بازی را از بعضی از پدرها می‌برند، پشتشان گبود می‌شود!



۱۳۰۲

## روزی که بابام تنبیه شد

معلم چند تا مسئله حساب گفته بود تا در خانه حل کنیم و روز بعد به کلاس ببریم. مسئله‌ها سخت بود. هر چه فکر می‌کردم نمی‌توانستم آنها را حل کنم. بابام دلش برایم سوخت. آمد و آنها را برایم حل کرد. روز بعد، دفتر حسابم را به معلم دادم. معلم نگاهی به مسئله‌ها کرد و گفت: غلط است! گفتم: آنها را بابام حل کرده است. معلم چیزی نگفت، ولی دفتر حسابم را پیش خودش نگه داشت. مدرسه که تعطیل شد، دستم را گرفت و به خانه‌مان آمد. بابام در را به رویمان باز کرد. معلم، تا چشمش به بابام افتاد، داد و فریادش بلند شد که چرا مسئله‌ها را غلط حل کرده است! بعد هم بابام را تنبیه کرد تا دیگر مسئله‌ها را غلط حل نکند.



## نَقَاشِي مِن وَ بَابَام

کارهای مدرسه‌ام را تمام کرده بودم، ولی یادم رفته بود که قَلَم و دَوَات را از روی فَرَش بردارم. همان طور که داشتم بازی می‌کردم، پایم به دوات خورد. دوات برگشت و مُرَكَّب آن روی فرش ریخت.

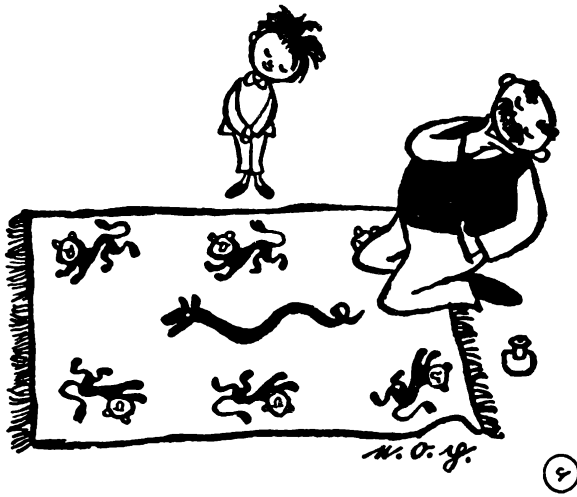
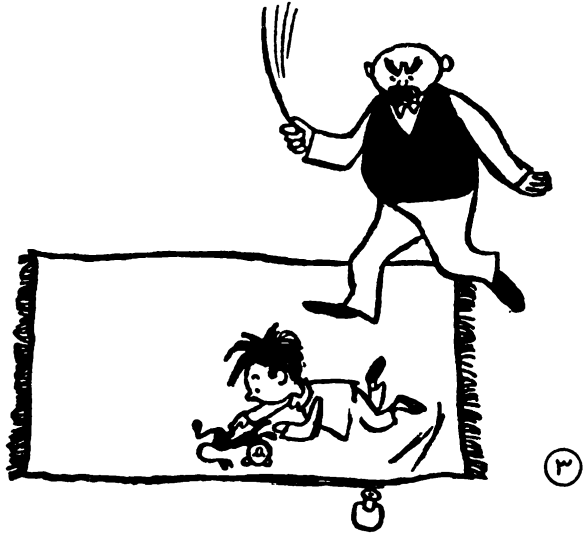
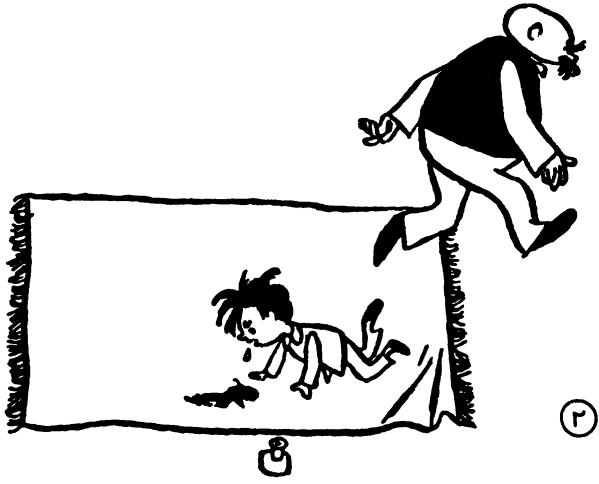
خیلی دلم سوخت. فرشمان، که بدون نقش و نگار بود و رنگ زُوشَنی داشت، لَکّه دار شد. بابام هم اُوقَاتَش تَلخ شد و از اتاق رفت بیرون.

گریه‌ام گرفته بود. به آن لَکّه خیره شده بودم و نمی‌دانستم چه کار کنم. فکری کردم و دیدم می‌توانم آن لَکّه را به شکل یک شیر در بیاورم. مَشغول نَقَاشی شدم.

بابام، که رفته بود چوب بیاورد تا مرا تنبیه کند، چوب به دست آمد. چشمش به آن شیر افتاد. از نَقَاشی من خیلی خوشش آمد و مرا تنبیه نکرد.

یک شیر دیگر و بعد هم یک شیر دیگر نَقَاشی کردم. دُور تَاوُورِ فَرَش را پُر کردم از نَقَاشی شیر. بابام هم، با بَقِيَه مَرَكَّبِ دَوَات، وَسَطِ فَرَشِ شَکْلِ یَکِ اَزْدَهَا کَشید. این را هم بگویم که

ازدهایی که بابام نَقَاشی کرده بود زیاد هم ازدها نبود! نه بال داشت، نه دست و پا. آتش هم از دهانش بیرون نمی‌آمد. با این همه، فرشمان خیلی قشنگتر شده بود و از دیدن آن لَدَّت می‌بردیم.

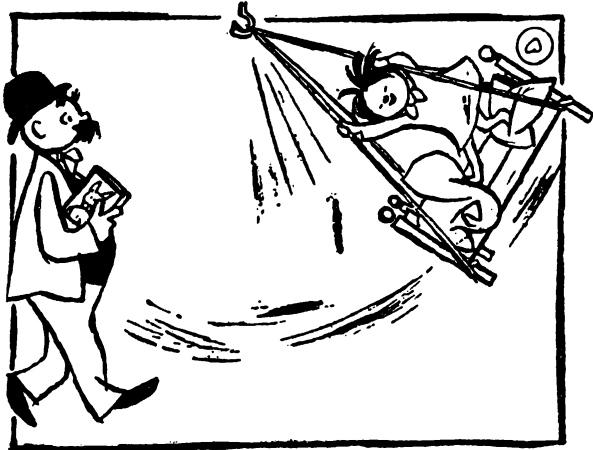
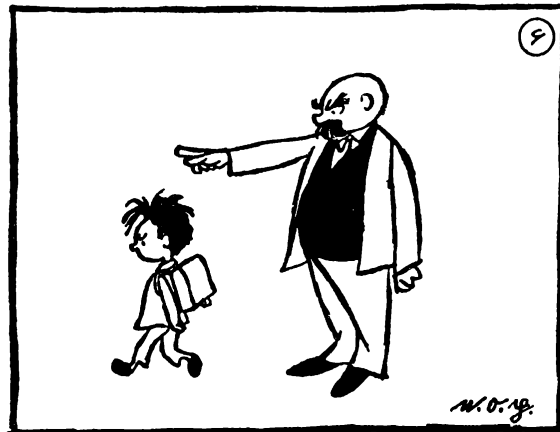
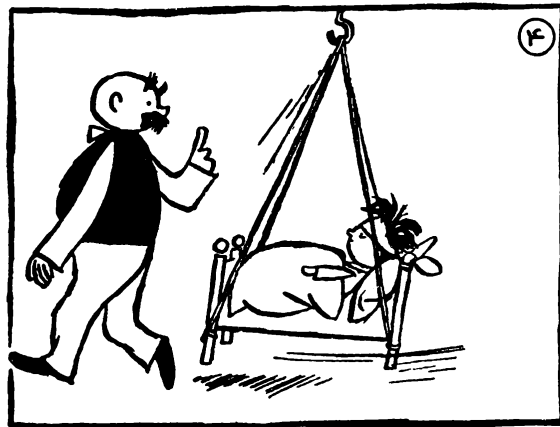
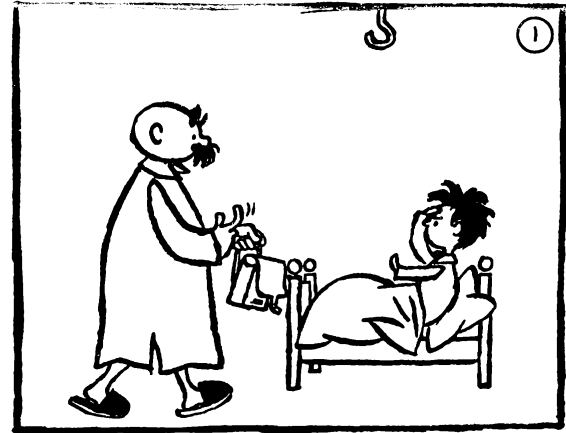




## روز تنبلی من

صبح شده بود، ولی من هنوز توی رختخواب بودم. احساس تنبلی می کردم و دلم نمی خواست به مدرسه بروم. بابام کیفم را آورد و گفت: پاشو! مدرسه ات دیر می شود. کیفت را بگیر و زود راه بیفت! خودم را به مریضی زدم و گفتم: سرم خیلی درد می کند. نمی توانم به مدرسه بروم. بابام دلش برایم سوخت. یک دستمال به سرم بست. به من یک فنجان شیر داغ داد و گفت: حالا که مریض هستی، نباید از رختخواب بیرون بیایی. بعد، پایه های تختخوابم را با طناب به قلاب سقف اتاق بست. تختخواب را، مثل گهواره، تکان می داد و برایم کتاب می خواند. طوری که بابام نفهمد، داشتم خیلی لذت می بردم. هم تاب می خوردم و هم به قصه ای که بابام می خواند گوش می کردم. وقتی که آن کتاب تمام شد، بابام گفت: از جای تکان نخوری تا بروم و از کتابفروشی یک کتاب تازه برایت بخرم!

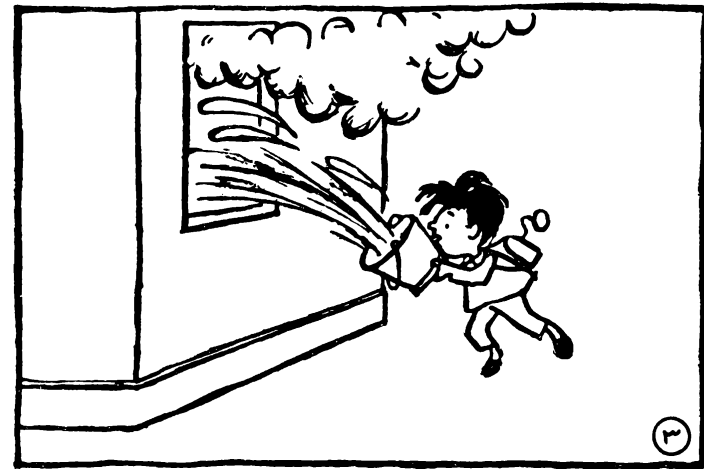
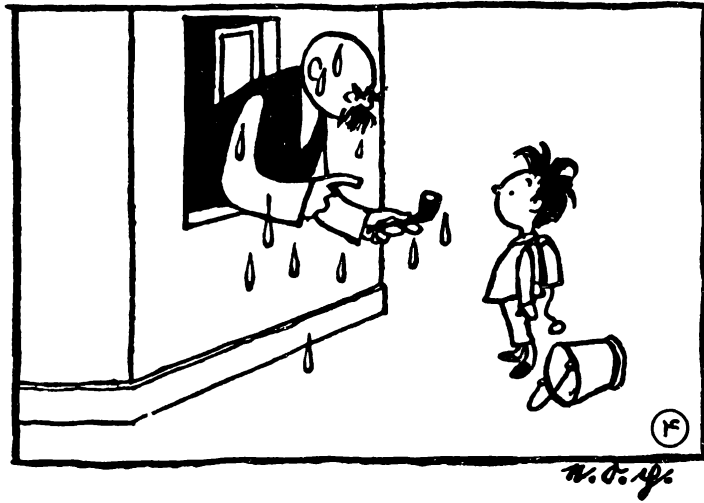
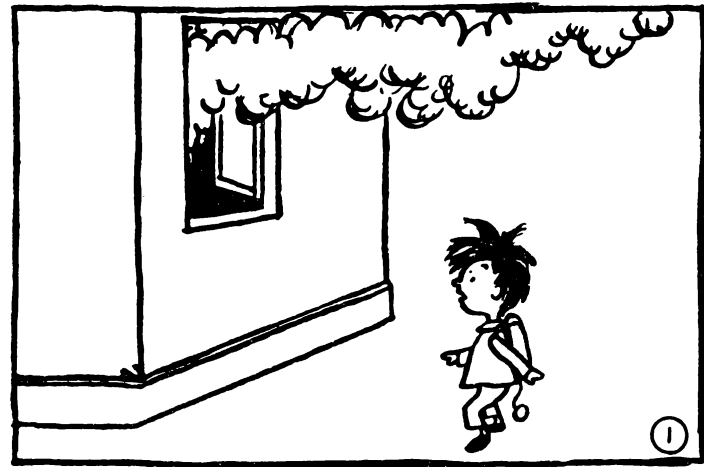
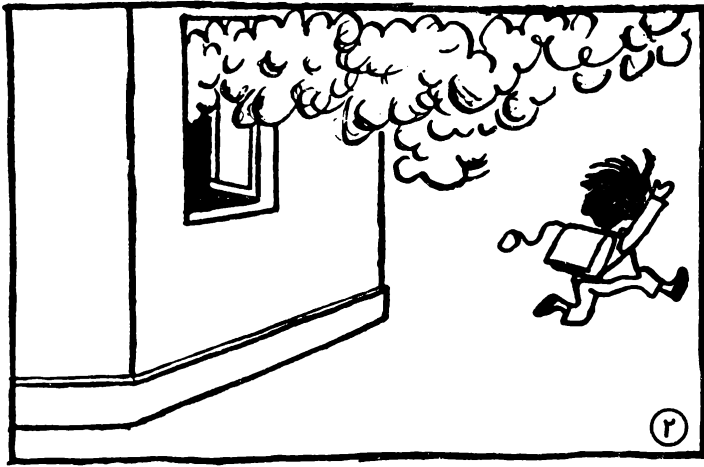
تا بابام رفت، از جایم بلند شدم و شروع کردم به تند تند تاب خوردن. آن قدر مشغول تاب بازی بودم که نفهمیدم بابام برگشته است و دارد مرا نگاه می کند. بابام فهمید که من خودم را به مریضی زده ام تا به مدرسه نروم. اوقاتش تلخ شد. دعوایم کرد و گفت: زود باش، راه بیفت و برو مدرسه!



### بابای خاموش شده

وقتی که از مدرسه به خانه آمدم، دیدم که از پنجره اتاقمان دود زیادی بیرون می‌آید. فکر کردم که خانه‌مان آتش گرفته است. دویدم و رفتم و یک سطل آب آوردم. آب سطل را از پنجره توی اتاق ریختم.

دود تمام شد. ولی بابام، که آب از سر و رویش می‌چکید، سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت: پسر جان، این چه کاری بود که کردی! چرا پیتم را خاموش کردی؟



رفت و با کفش یخبازی چیزی روی یخ نوشت. آن مرد با خواندن آنچه بابام برایش روی یخ نوشته بود خیلی عصبانی شد. تا او باشد که دیگر با بچه ها بداخلاقی نکند!

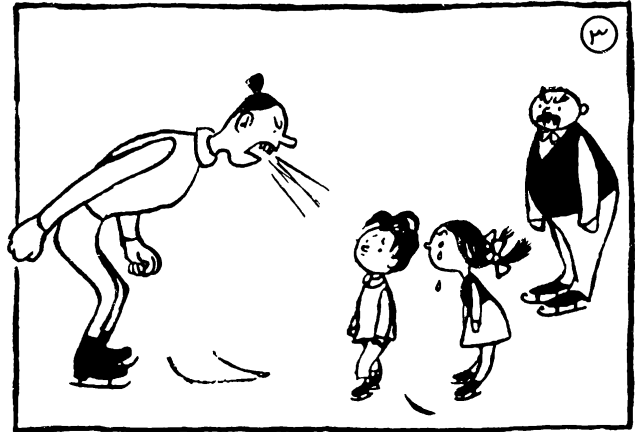
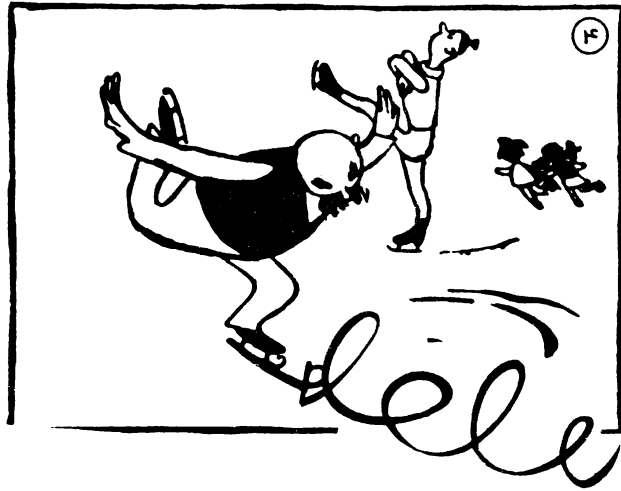
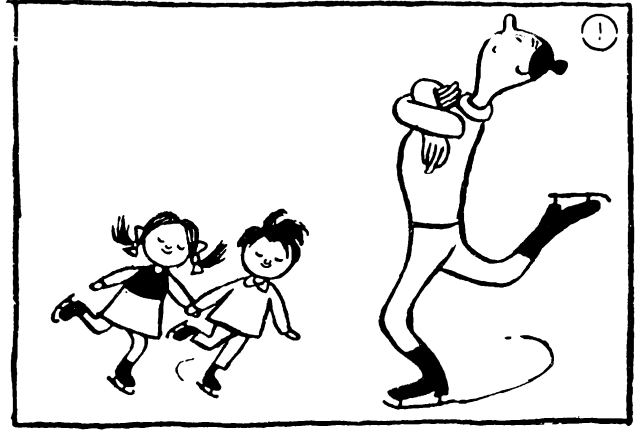
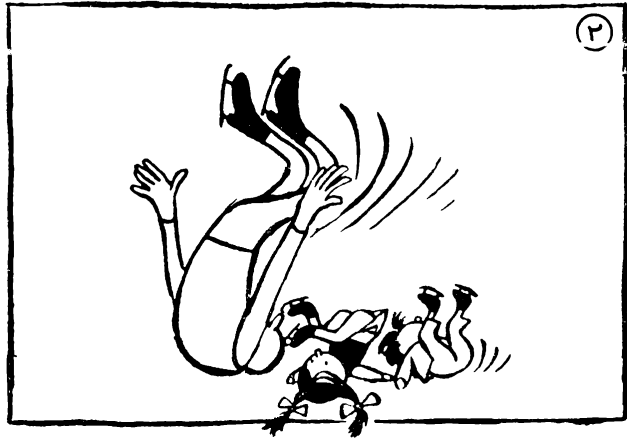
### تنبیه بد اخلاق

زمستان بود و زمین یخبازی شهرمان پُر از یخ. آن روز بابام من و یکی از دوستانم را برد تا یخبازی کنیم. برای هر یک از ما و خودش یک جفت کفش مخصوص یخبازی کرایه کرد. کفشها را پوشیدیم و مشغول یخبازی شدیم. روی یخها سر می خوردیم و لذت می بردیم.

در آن زمین یک مرد هم داشت یخبازی می کرد. نمی دانم چطور شد که ناگهان من و دوستم، همان طور که مشغول یخبازی بودیم، به آن مرد خوردیم. مرد افتاد روی یخها. تا از جایش بلند شد، با ما دعوا کرد و حرفهای خیلی بدی به ما زد. من و دوستم اوقاتیمان خیلی تلخ شد و گریه مان گرفت.

بابام، که داشت در طرف دیگر زمین یخبازی می کرد، صدای آن مرد را شنید. دلش برای ما سوخت. آمد و ما را نوازش کرد و برد.

باز هم مشغول یخبازی شدیم. ولی بابام همه اش در این فکر بود که چطور آن مرد بد اخلاق را تنبیه کند. فکری کرد و ما را در طرف دیگر زمین گذاشت تا یخبازی کنیم. بعد هم خودش



به بابام می‌رسد! ولی تا دید که بابام، مثلِ یک پهلوان، درخت را با یک دست از ریشه بیرون آورد، از ترس پا گذاشت به فرار.

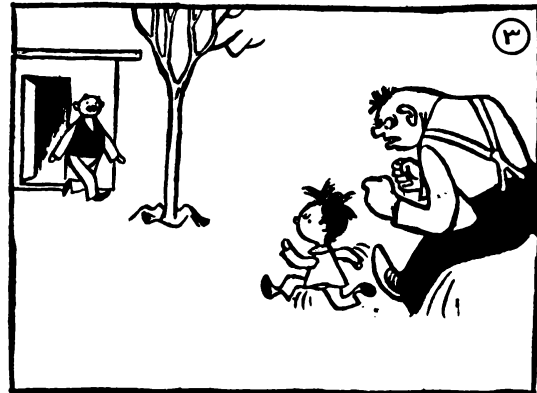
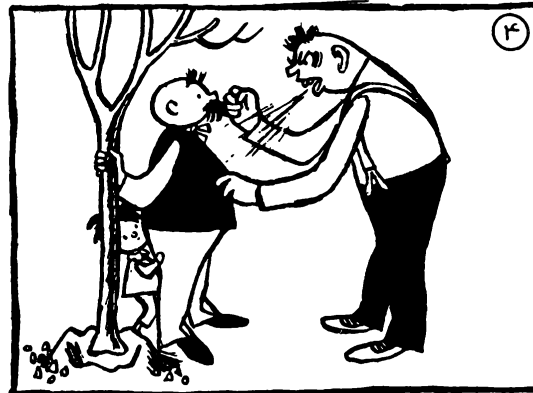
## بابای پهلوان

نیمه زمستان بود. بابام داشت توی حیاط خانه‌مان یک درخت می‌کاشت. من هم، در طرف دیگر حیاط، داشتم بازی می‌کردم. همسایه‌مان هم، که مرد چاق و گنده و خیلی بدآخلاق بود، داشت توی حیاط خانه‌شان قدم می‌زد.

بابام درخت را کاشت. کارش را تمام کرد و داشت توی خانه می‌رفت. در همان وقت، همسایه بدآخلاقمان از سر و صدا و بازی کردن من خیلی ناراحت شد. اول مرا دعوا کرد. بعد هم آمد تا مرا بزند. من فرار کردم. او سردر عقب من گذاشت.

بابام صدای مرا شنید. آمد تا مرا از دست آن مرد نجات بدهد. دویدم و خودم را به بابام رساندم. رفتم و از ترس پشت بابام قایم شدم.

آن مرد با بابام دعواش شد. خواست بابام را با مشت بزند. بابام دیگر طاقت نیاورد. با یک دست همان درختی را که تازه کاشته بود از توی خاک بیرون کشید تا به سر آن مرد بکوبد. همسایه چاق و گنده و بدآخلاقمان خیال می‌کرد که زورش



۱۰۰۰

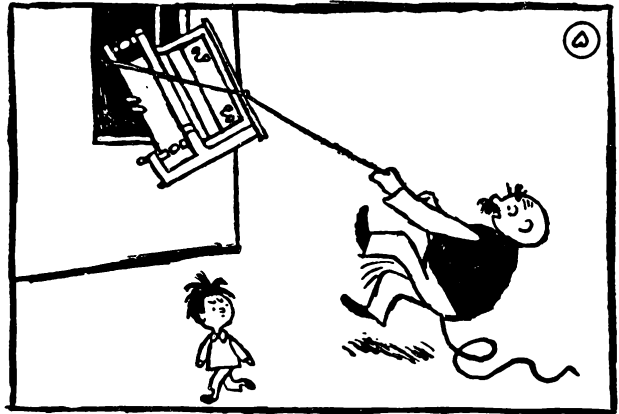
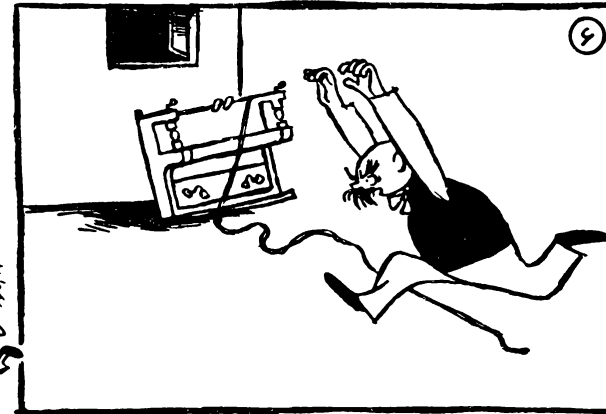
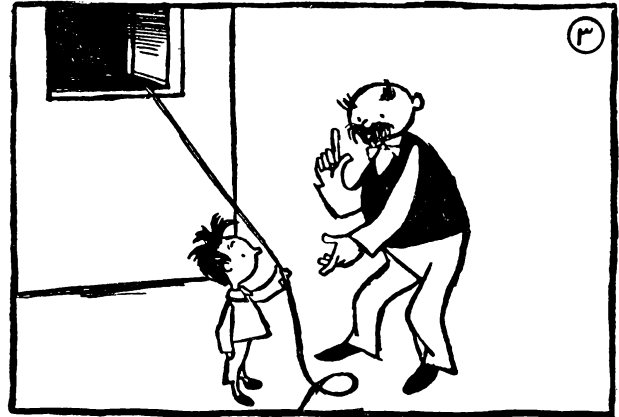
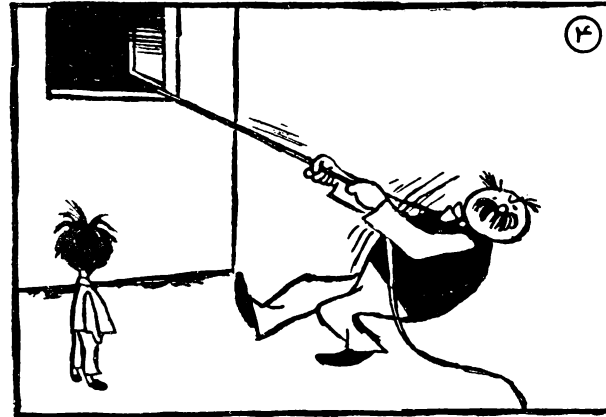
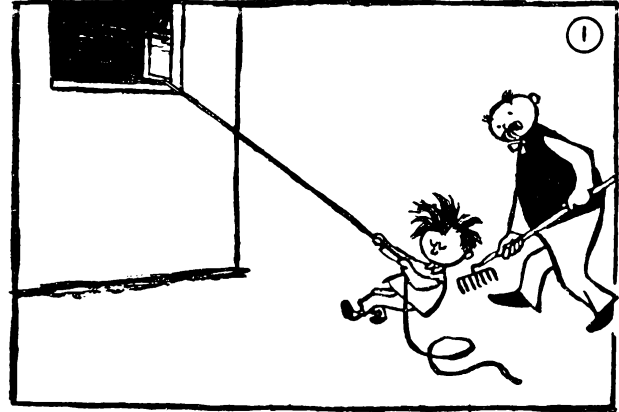
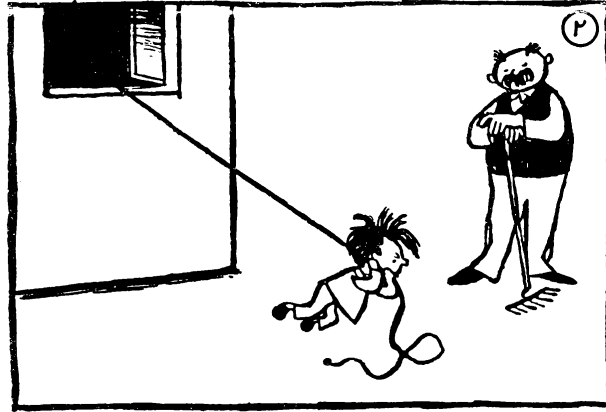


## کُمکِ بَدونِ فِکر

من و بابام توی حیاط خانه‌مان بودیم. بابام داشت با شین کیش زمین را هموار می‌کرد. من هم طنابی را که از پنجره اتاقمان آویزان بود گرفته بودم. داشتم به زحمت آن را می‌کشیدم. هرچه زور می‌زدم، طناب کشیده نمی‌شد.

بابام داشت زیرچشمی نگاهم می‌کرد. چون دیدکاری از پیش نمی‌برم، آمد و گفت: تو زورت نمی‌رسد. بگذار کُمکَت کنم! من طناب را برایت می‌کشم.

بابام به زحمت طناب را کشید و کشید. آن قدر کشید تا عاقبت بیانوی قشنگ ما از پنجره بیرون آمد و افتاد توی حیاط. تا چشمم به بیانو افتاد، پاگذاشتم به فرار. تازه یادم آمده بود که این طناب را چند روز پیش خودم به پایه بیانو بسته بودم. راستش را بخواهید، بابام باید فرار می‌کرد. خودش بارها گفته بود: وقتی که می‌خواهیم به کسی کمک بکنیم، باید اول خوب فکر کنیم که کمک ما برای چیست و چه فایده یا صَرَری دارد.



ن. س. ی.

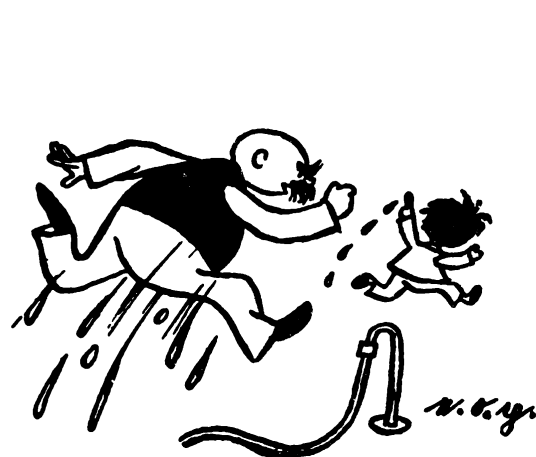
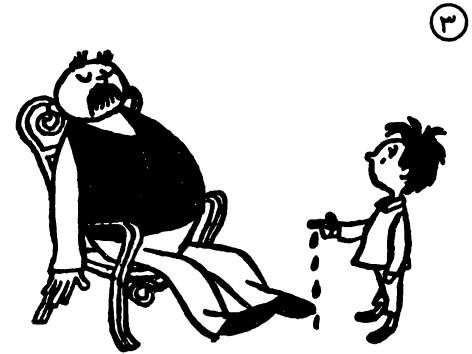
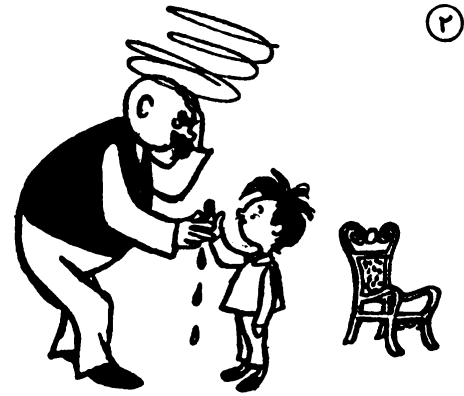
### بابایی که نمی‌تواند خون ببیند

بابام داشت باغچه خانه‌مان را بیل می‌زد. من هم داشتم  
توی حیاط خانه‌مان با اسباب بازی‌هایم بازی می‌کردم. نمی‌دانم  
چطور شد که انگشتم را بُریدم. خون از انگشتم می‌چکید.

دویدم و رفتم پیش بابام تا زخم انگشتم را ببندد. تا بابام  
چشمش به خونی افتاد که از انگشت من می‌چکید، خیلی  
ناراحت شد. غش کرد و افتاد روی صندلی.

من هرچه به بابام می‌گفتم که زخم انگشتم را ببندد، بابام  
جواب نمی‌داد. فهمیدم که غش کرده است. دلم خیلی سوخت.  
رفتم و لوله آب را آوردم و به صورت بابام آب پاشیدم تا حالش  
خوب شود.

بابام چشم‌هایش را باز کرد و از روی صندلی بلند شد.  
سرتَرَعَقَبِ من گذاشت. من هم پا گذاشتم به فرار. من دویدم و  
بابام دوید. از زخم انگشت من خون می‌چکید و از سرتاپای  
بابام آب!

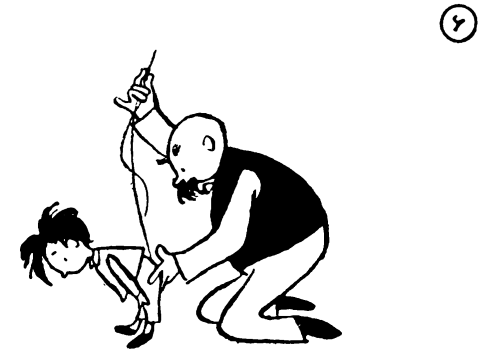
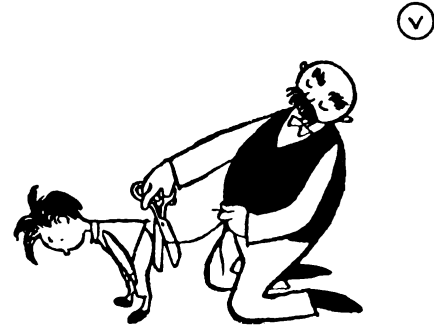
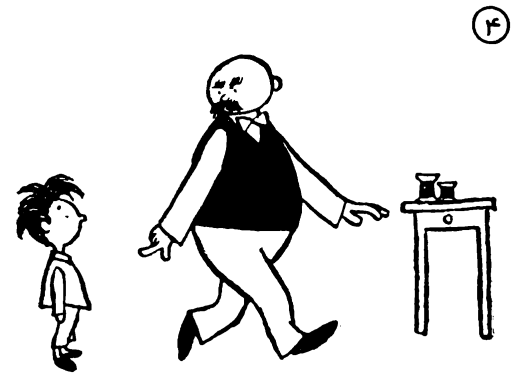
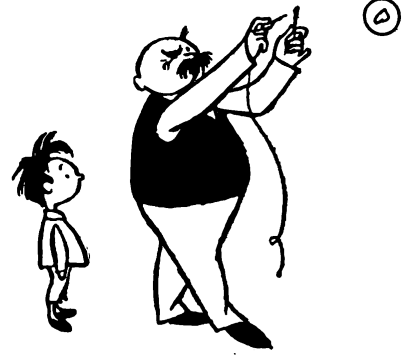
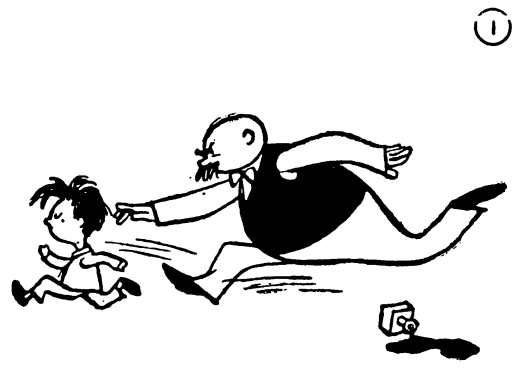


## شلوارِ پاره

داشتم توی اتاقِ مَشق می نوشتم. کارم که تمام شد، کیف و دفترم را جمع کردم. ولی یادم رفت که کوات را هم بردارم. دوات برگشت و مُرکَب آن روی قَرش ریخت.

بابام آمد تا مرا، برای کاربندی که کرده بودم، تنبیه کند. فرار کردم. من دویدم و بابام دوید. عاقبت، بابام مرا گرفت. ولی ناخواست کُنکَم بزند، دید پشت شلوارم پاره است. گفت: همین جاباش تا بروم و سوزن و نخ بیاورم و شلوارت را بدوزم. من همان جا ایستادم. بابام رفت و سوزن و نخ آورد. اول شلوارم را دوخت. بعدهم با دِقَّت زیادی نخ را با قیچی برید. آن وقت، کارش که تمام شد، مرا برای کاربندی که کرده بودم تنبیه کرد.

بابام همیشه می گوید: هرکار به جای خودش!



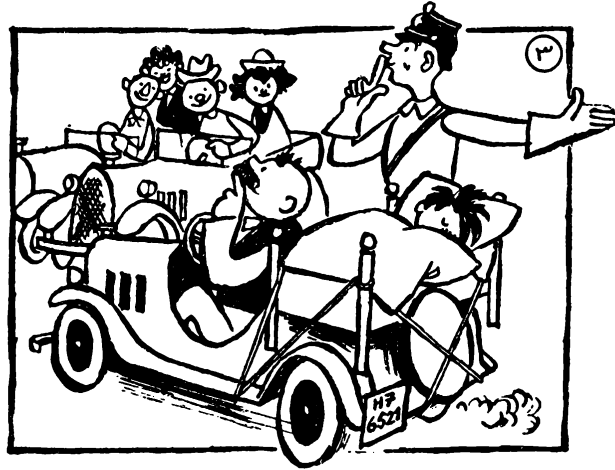
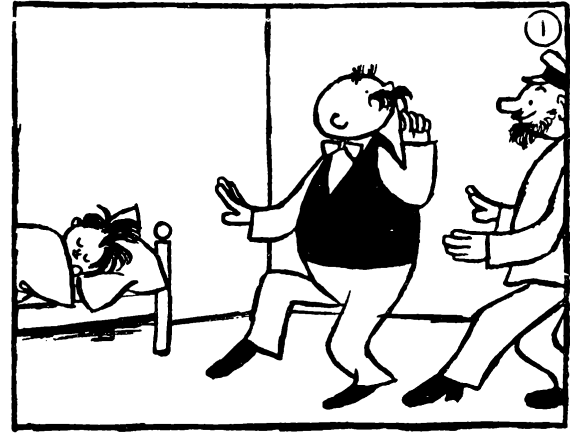
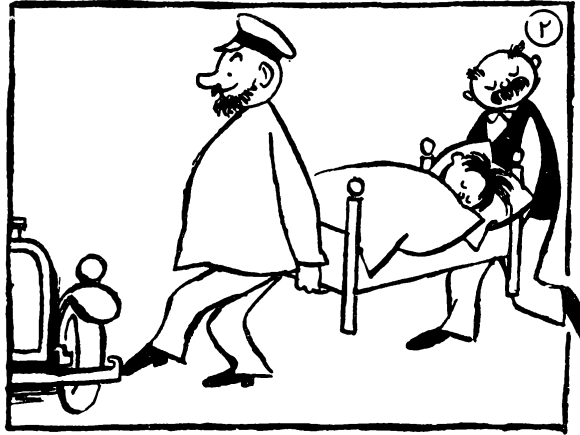
## أَوَّلِينَ رَوْزِ تَعَطِيلِ

تابستان بود. مدرسه ها تعطیل شدند. بابام قول داده بود که تامدرسه تعطیل شد، باهم به دِه برویم. قرار گذاشتیم که روز بعداز تعطیل، صبح خیلی زود، حرکت کنیم.

صبح شده بود، ولی من هنوز خواب بودم. بابام دلش نیامده بود که مرا بیدار کند. همسایه مان را صدا زده بود. دونفری کمک کرده بودند و مرا، همان طور که خوابیده بودم، با تختِخواب برداشته بودند و توی اُتومبیل گذاشته بودند.

من خواب بودم و اتومبیل ازخیابانهای شهر می گذشت. بابام دلش نمی آمد که من بیدار شوم. از هرجا می گذشت، به مردم اشاره می کرد که سروصدا نکنند. پاسبانها هم به مردم اشاره می کردند که سروصدا نکنند تا من بیدار نشوم.

در تمام مدتی که در راه بودیم، من خواب بودم. ناگهان صداهایی شنیدم و از خواب پریدم. وقتی که به دُور و بَرَم نگاه کردم، خیلی تَعَجُّب کردم. بابام را ندیدم. خیال می کردم که همه اینها را خواب می بینم. ناگهان بابام، که خودش را پشت بوته ای قایم کرده بود، بیرون آمد. آن وقت بود که همه چیز را فهمیدم.





## عینکی برای خواندن

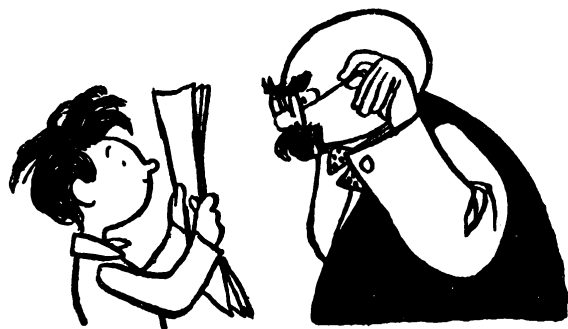
من و بابام داشتیم در بیرون شهر گردش می کردیم. یک عینک پیدا کردم. نمی توانستیم صاحب آن را پیدا کنیم. عینک را به بابام دادم.

وقتی که به خانه برگشتیم، بابام عینک را به چشمش زد و به من گفت که روزنامه را جلو چشمش نگه دارم. گاهی من روزنامه را عقب و جلو می بردم، گاهی هم بابام عینک را عقب و جلو می برد تا بتواند با آن بخواند.

بابام گفت: با این عینک بهتر می توانم بخوانم، ولی چیف که آن را باید خیلی از چشمم دور نگه دارم!

فکری کردم و دویدم و رفتم از فروشگاه اسباب باری یک دماغ مصنوعی خریدم. بابام، از آن روز، هر وقت که می خواست روزنامه بخواند، دماغ مصنوعی را روی بینی خودش می گذاشت. دسته های عینک را هم بانخ به پشت سرش می بست و روزنامه می خواند.

۲



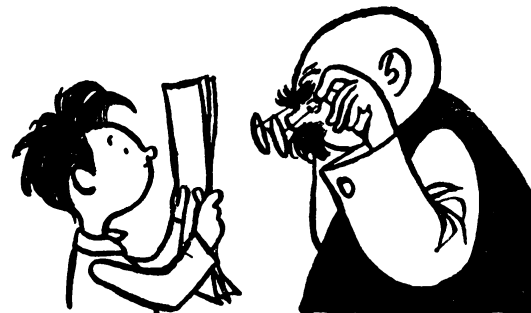
۱



۴



۳



۶



۵

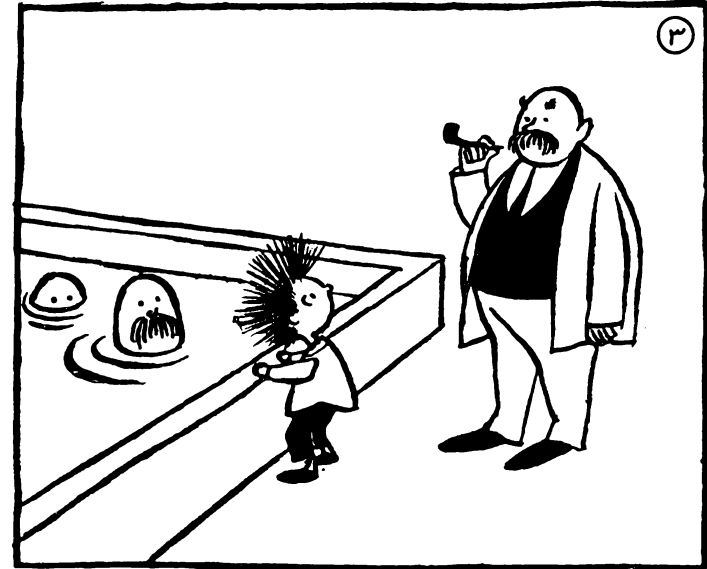
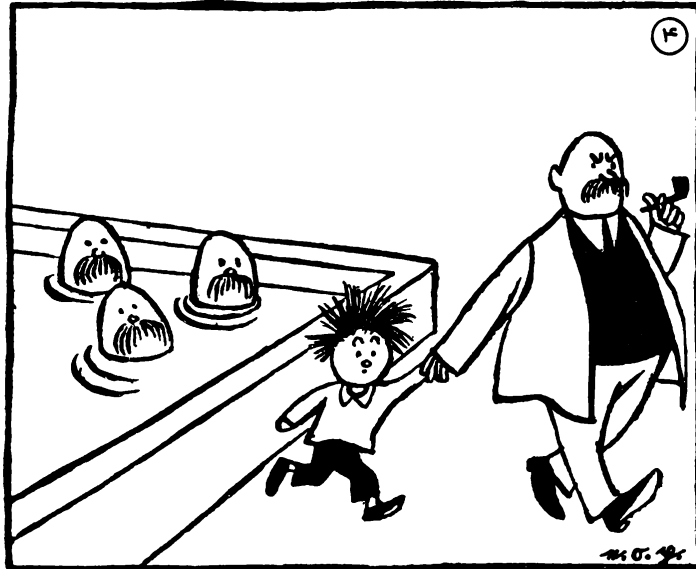
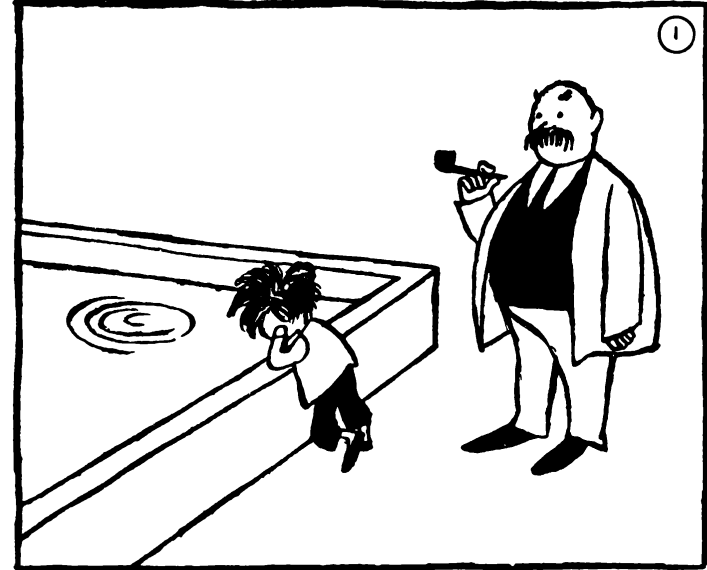
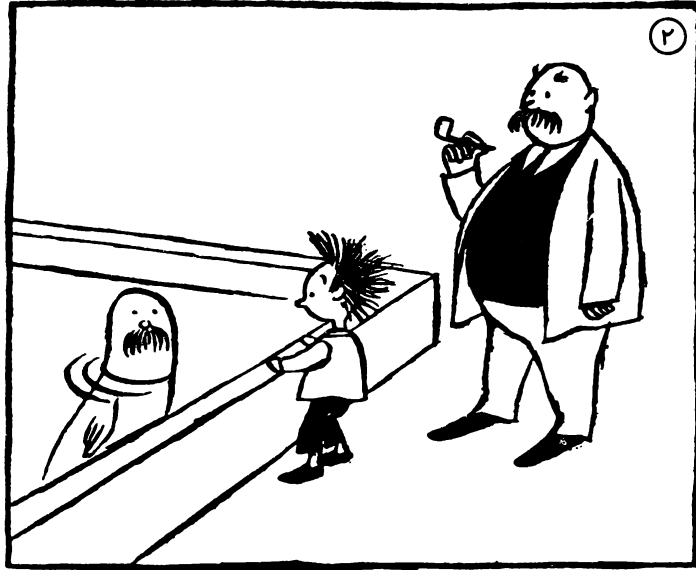


### شَبَاهَت

تابستان بود. من و بابام رفته بودیم کنار استخر گردش کنیم. توی استخر کسی شنا نمی کرد. ولی ناگهان، دریک گوشه استخر، اول چشمم به موج آب افتاد. بعدهم سری، مثل سربابام، از زیر آب بیرون آمد. از ترس همه موهای سرم سیخ شد. آخر، سرخیلی بد ریختی بود! این سرفقط روی تن بابام قشنگ بود!

بابام از من پرسید که چرا ترسیده ام. خجالت کشیدم که راستش را به او بگویم. ناگهان دیدم که یک سردیگر، و بعد هم یک سردیگر از زیر آب بیرون آمد. هر سه تاشان شبیه هم بودند. دیگر از وحشت نمی دانستم چه کار کنم.

بابام، که همه چیز را فهمیده بود، دستم را گرفت. غصه دار لبخندی زد و گفت: بیا برویم جای دیگری گردش کنیم.



## نامهٔ هوایی

وخواند. بعد هم مرا، برای کار بدی که کرده بودم، تنبیه کرد.

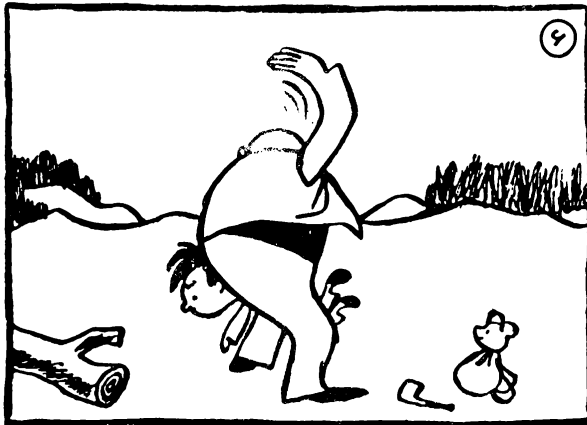
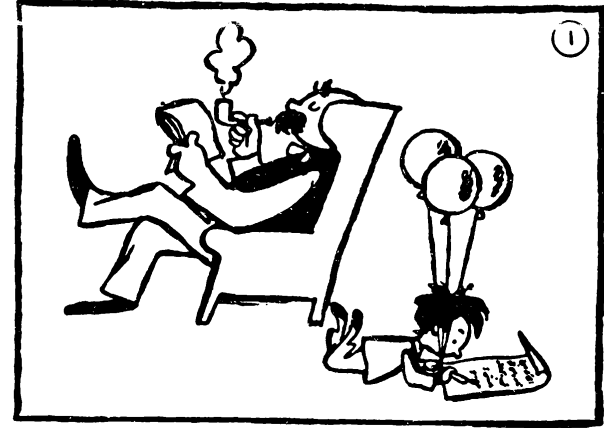
بابام داشت پیپ می کشید و کتاب می خواند. هرچه می گفتم که بیاید و با من بازی کند، بابام پیپ و کتابش را کنار نمی گذاشت.

فکر کردم که چطور خودم را مشغول کنم. رفتم و یک صفحه کاغذ بزرگ و یک مداد آوردم. سه تا بادکنک هم آوردم. روی کاغذ چیزی نوشتم. لبهٔ کاغذ را سوراخ کردم و کاغذ را به نخ بادکنکها بستم. آن وقت، پنجرهٔ اتاق را باز کردم و کاغذ و بادکنکها را از پنجره به هوا فرستادم.

مدتی گذشت. بابام کتابش را کنار گذاشت و به من گفت: خوب، حالا چیزی برای خوردن بردار تا راه بیفتیم و برویم بیرون شهر کمی گردش کنیم.

من و بابام راه افتادیم و رفتیم بیرون شهر. مدتی گردش کردیم. خسته شده بودیم. روی تنهٔ درختی، که در آنجا افتاده بود، نشستیم تا کمی استراحت کنیم. ناگهان بابام گفت: نگاه کن! آن بادکنکها و آن کاغذ را ببین!

بادکنکها کاغذ را به طرف ما آوردند. بابام کاغذ را گرفت



۲۰۰۴

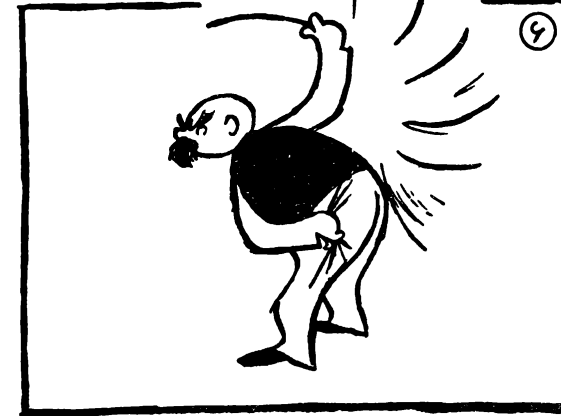
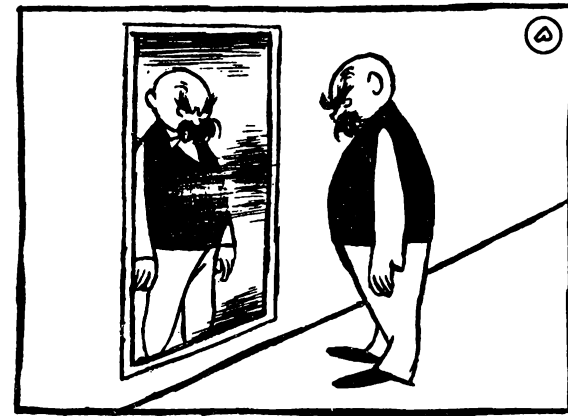
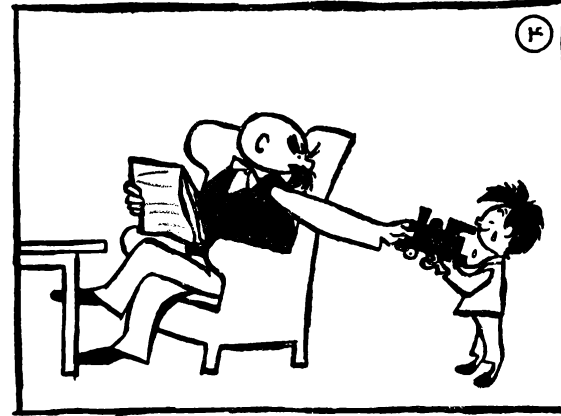
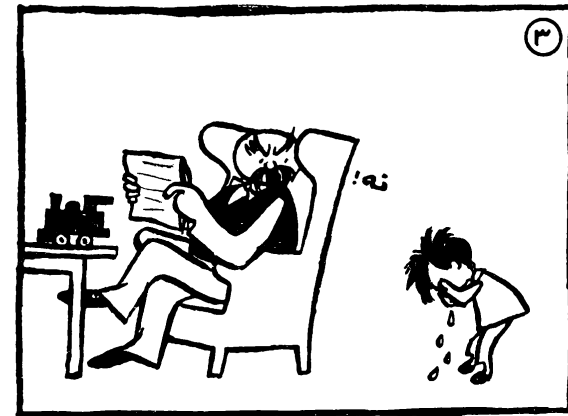
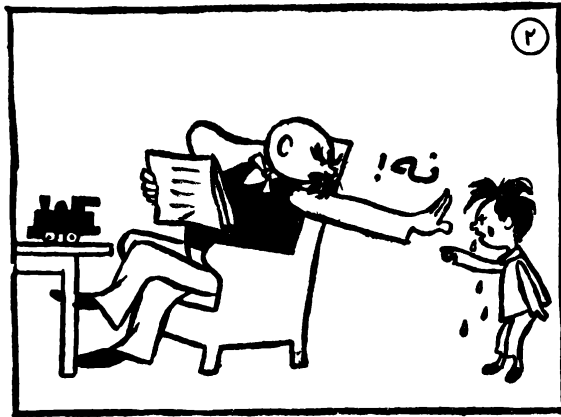
## بابام خودش را تنبیه کرد

بابام داشت روزنامه می خواند. من هم داشتم همان جا با اسباب بازی می کردم. آن قدر سروصدا راه انداخته بودم که بابام نمی توانست از خواندن روزنامه چیزی بفهمد. برای همین بود که بابام اسباب بازی مرا گرفت و گذاشت روی میز. هرچه به بابام می گفتم که اسباب بازی مرا بدهد، فقط جواب می داد: نه! نه! نه!

عاقبت دلش برایم سوخت و اسباب بازی را داد. بعد هم رفت جلو آینه. توی آینه نگاهی به خودش کرد و گفت: کسی که بدآخلاق می کند چقدر زشت می شود!

آن وقت، بابام خودش را، برای کار بدی که کرده بود، تنبیه

کرد.



۱۳۶۵



### شیشه‌های شکسته

یکی از روزهای تعطیل بود. داشتم توی اتاق توپ بازی می‌کردم. توپ به شیشه پنجره خورد و آن را شکست. بابام اوقاتش تلخ شد و فریاد زد: پسر جان، چند بار باید بگویم که اتاق جای توپ بازی نیست!

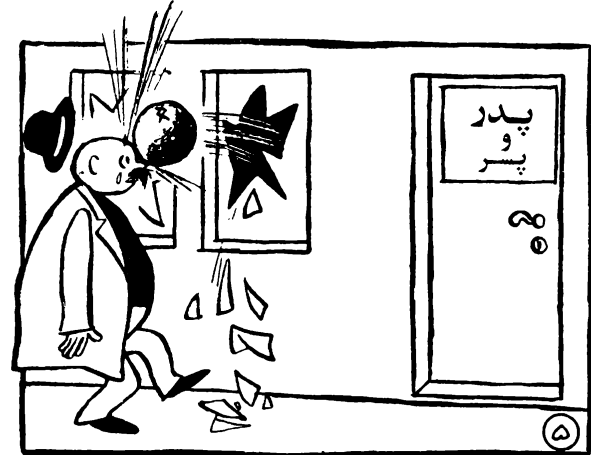
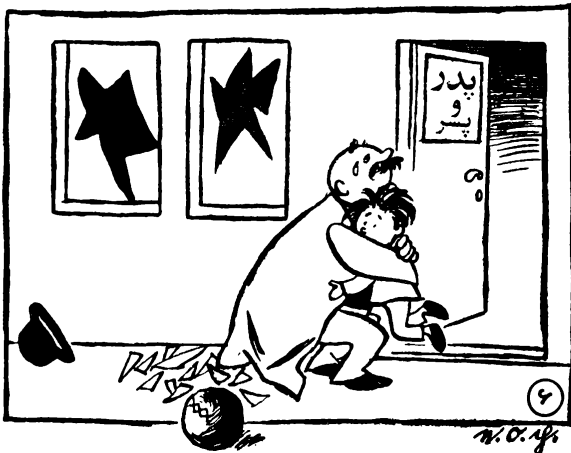
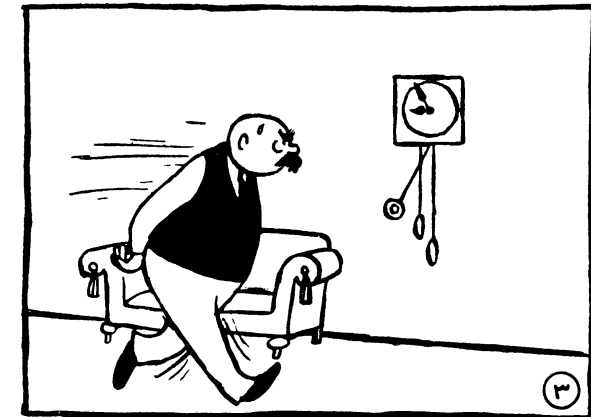
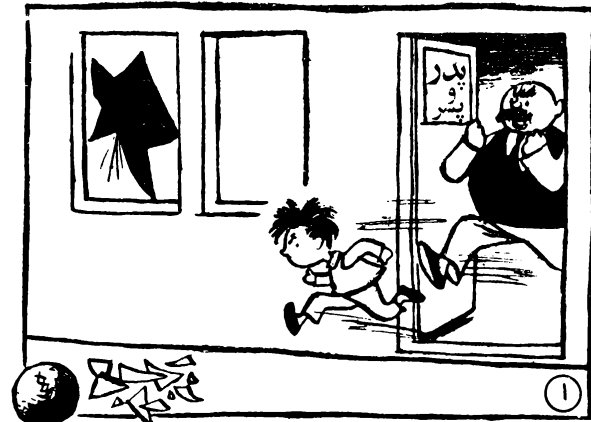
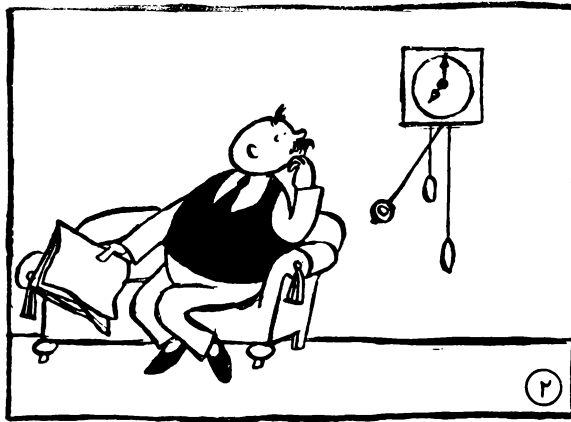
از ترس دویدم و رفتم توی حیاط. بعد هم توپم را برداشتم و آهسته رفتم توی اتاق و در جایی قایم شدم. بابام مشغول خواندن روزنامه بود. ناگهان دید که چند ساعت گذشته است و از من خبری نیست. خیال می‌کرد که من دارم توی حیاط بازی می‌کنم. رفت و همه جای حیاط را گشت، ولی مرا پیدا نکرد. فکر کرد که من از خانه بیرون رفته‌ام و گم شده‌ام.

بابام توی خیابانها راه افتاده بود و با صدای بلند مرا صدا می‌زد. ولی، در همان وقت، من باز هم داشتم توی اتاق توپ بازی می‌کردم.

عاقبت، بابام، خسته و غصه‌دار، به خانه برگشت. تا به درِ خانه رسید، توپ من به شیشه یک پنجره دیگر خورد. شیشه را

شکست و خورد به سر بابام.

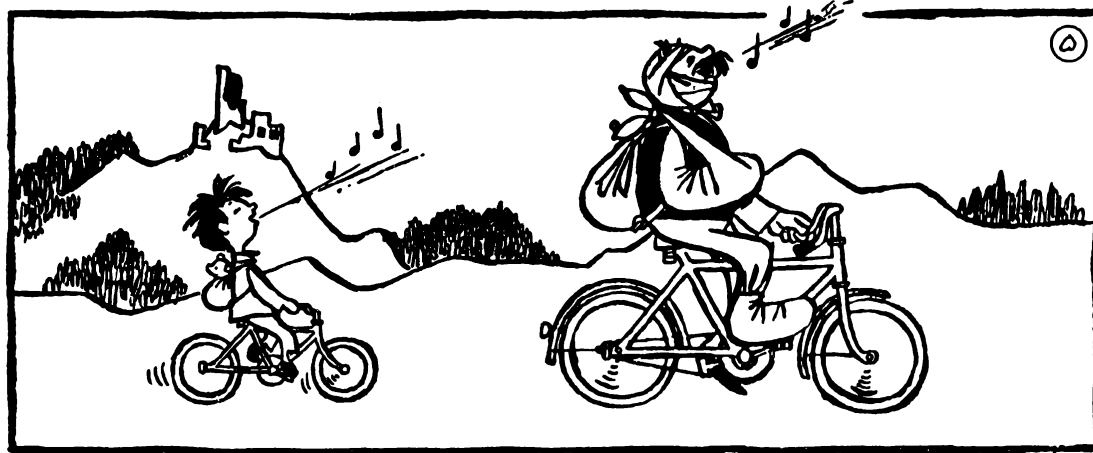
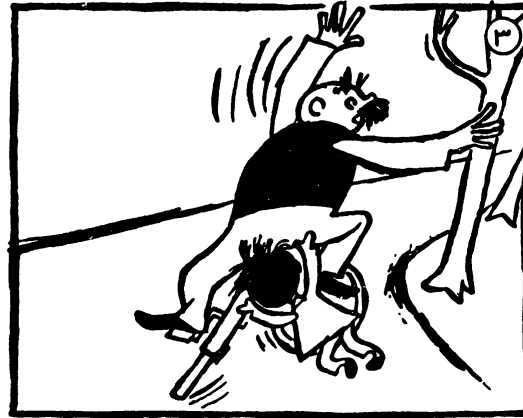
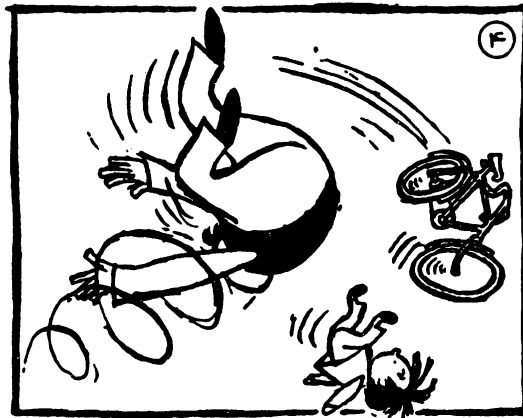
نمی‌دانید چه بابای خوبی دارم! آن قدر از پیدا کردن من خوشحال شد که نگاهی هم به شیشه‌های شکسته نکرد!



## دوچرخه‌سواری بابام

بابام می خواست دوچرخه سواری یاد بگیرد تا روزهای تعطیل سوار دوچرخه بشویم و برویم بیرون شهر گردش کنیم. من هر کار که از دستم بر می آمد کردم تا بابام دوچرخه سواری یاد بگیرد. ساعتها دوچرخه اش را هول دادم. مواظب بودم که تعادلش به هم نخورد و به زمین نیفتد. به او می گفتم که چطور فرمان را بگیرد و جلو را نگاه کند و پا بزند. یادش می دادم که چه وقت ترمز کند. ولی بابام زیاد به حرفهای من گوش نمی داد. خیلی هم می ترسید. مرتب ترمز می کرد. تا به درختی می رسید، فرمان دوچرخه را رها می کرد و دستش را به درخت می گرفت. چندبار هم من و بابام و دوچرخه، هر سه، به زمین افتادیم.

عاقبت بابام دوچرخه سواری یاد گرفت. روز بعد، ناهارمان را برداشتیم. سوار دوچرخه هایمان شدیم. رفتیم بیرون شهر. من و بابام خوشحال بودیم. به دوچرخه هایمان پا می زدیم و آواز می خواندیم. ولی بابام دیدنی بود! یک جای سالم در سراسر بدنش نمانده بود. از سر تا پایش را زخمبندی کرده بود.



## نامه ماهیها

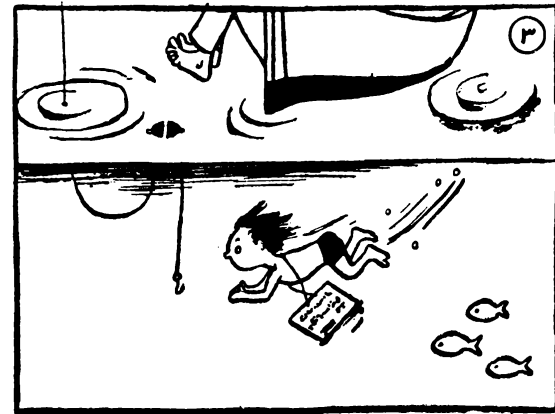
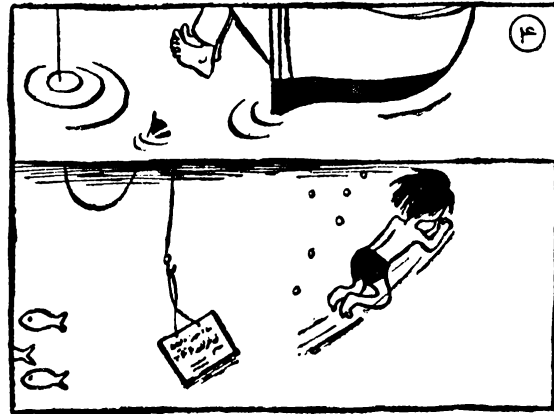
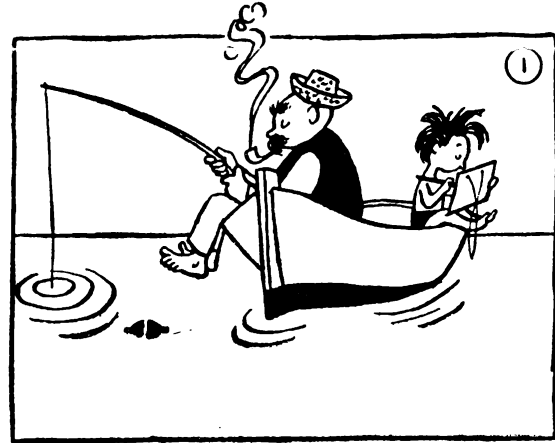
تابستان بود. آن روز بابام قلاب ماهیگیری را برداشت و به من گفت: بیا امروز برویم ماهیگیری!

راه افتادیم و رفتیم کنار دریا. سوار قایقی شدیم و به جایی رفتیم که بابام می دانست در آنجا ماهی فراوان است.

بابام قلاب ماهیگیری را توی آب انداخت. به انتظار نشست تا اولین ماهی به قلاب بیفتد.

من دلم برای ماهیها سوخت. دلم نمی خواست به قلاب بیفتند. فکری کردم و طوری که بابام نبیند، روی تخته کوچکی که توی قایق بود چیزی نوشتم. نخ درازی هم به دوتا سوراخ بالای تخته بستم. نخ را به گردنم انداختم و آهسته پریدم توی آب. شنا کردم و رفتم زیر آب. تخته را با آن نخ به قلاب ماهیگیری بابام انداختم و شناکنان برگشتم توی قایق.

بابام خیال کرده بود که قلابش یک ماهی گرفته است. خوشحال شد و قلاب را از آب بیرون کشید. به نوشته روی تخته نگاه کرد. بعد هم لبخندی زد و گفت: امروز روز خوبی برای ماهیگیری نیست. بر می گردیم به خانه!



۱۱۰۰۰

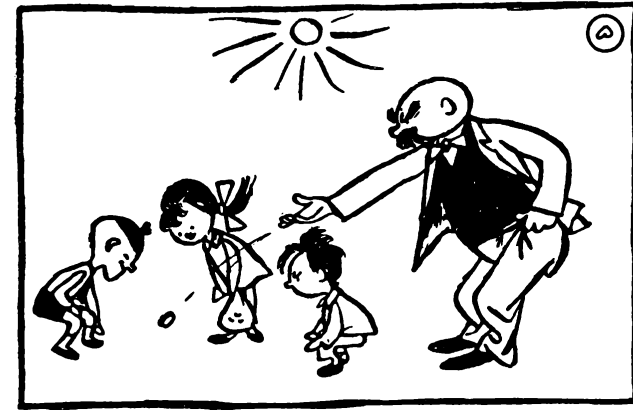
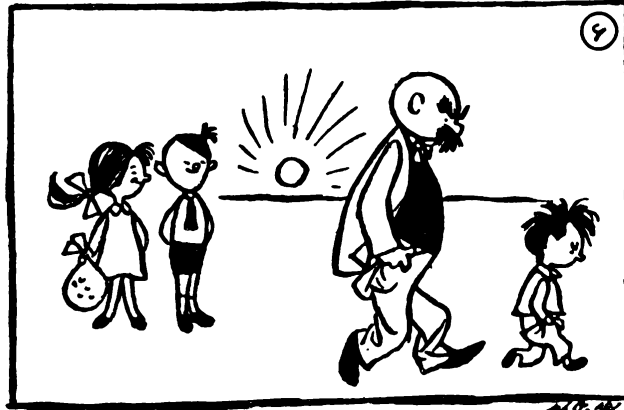
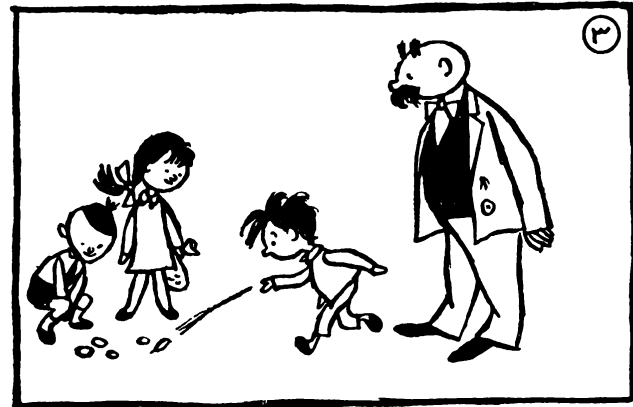
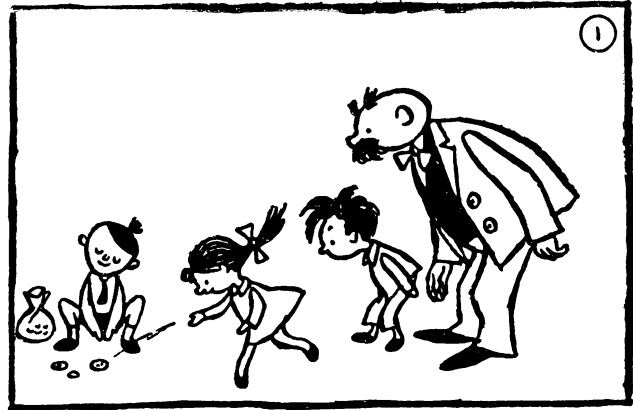
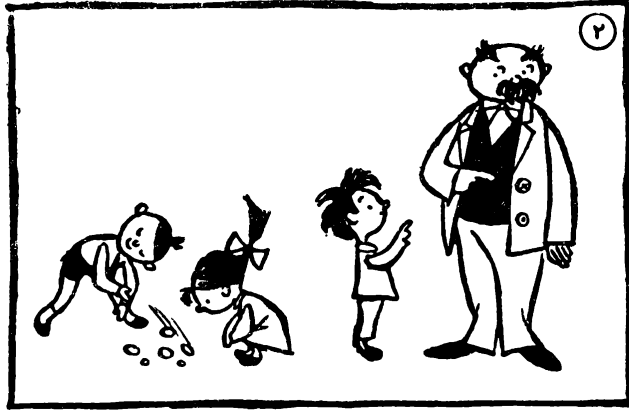
## دُگمه بازی

من و بابام رفته بودیم دُور و بَرِ خانه مان گردش کنیم. دو تا از دوستانم را دیدم که داشتند نزدیک خانه‌شان دُگمه بازی می‌کردند. من و بابام همان جا ایستادیم و بازی آنها را تماشا کردیم.

من هم خیلی دلم می‌خواست با آنها بازی کنم، ولی دگمه نداشتم. از بابام خواهش کردم که یکی از دگمه‌های کُتتش را به من بدهد. بابام یکی از دگمه‌هایش را کند و به من داد. من با آن دگمه نشانه گرفتم، ولی آن را از دست دادم. باز هم از بابام خواهش کردم که یک دگمه دیگر به من بدهد.

چیزی نگذشت که بابام هم از بازی ما خوشش آمد. او هم وارد بازی ما شد، ولی دگمه‌های لباسش را، یکی یکی، از دست داد.

غُروب که من و بابام به خانه بر می‌گشتیم، دیگر نه لباس بابام دگمه داشت، نه لباس من!





### خشم هم اندازه‌ای دارد!

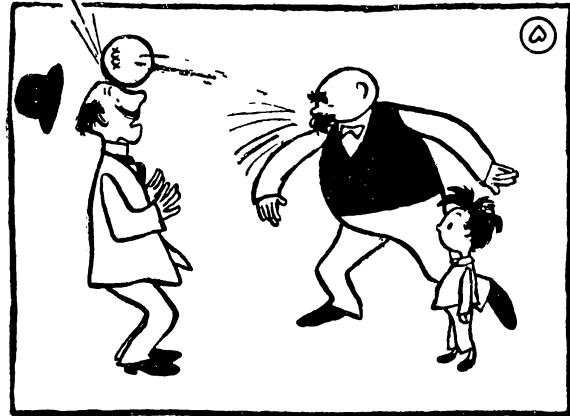
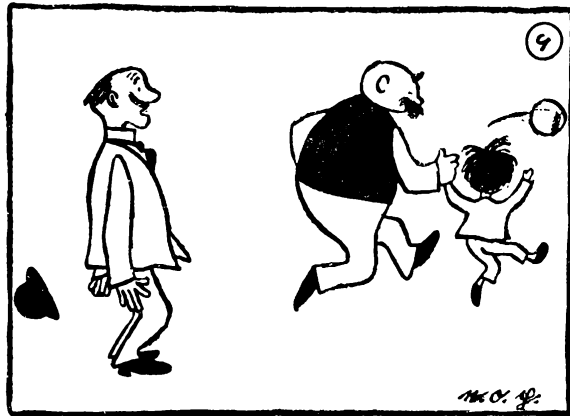
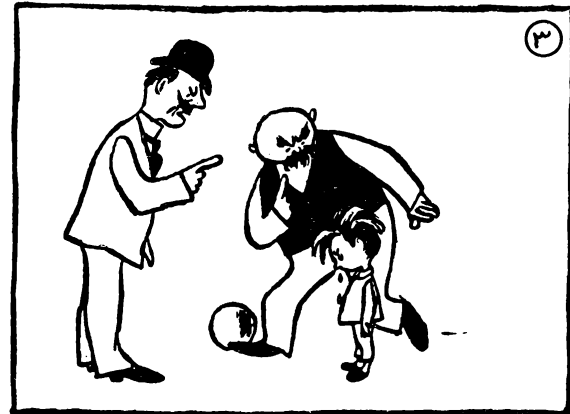
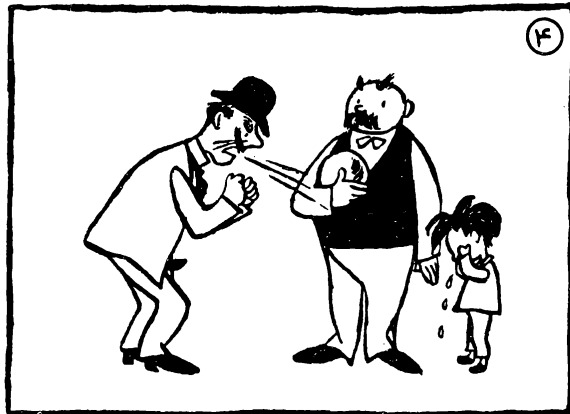
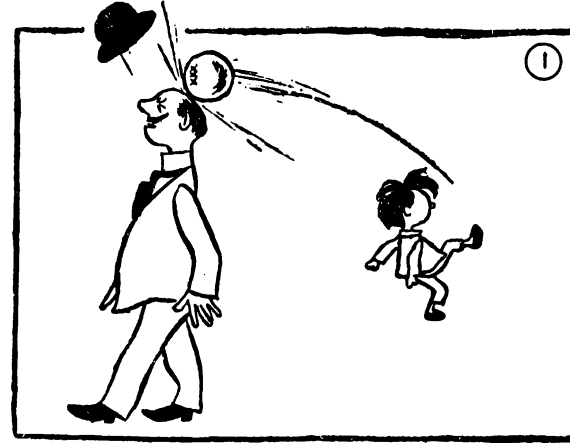
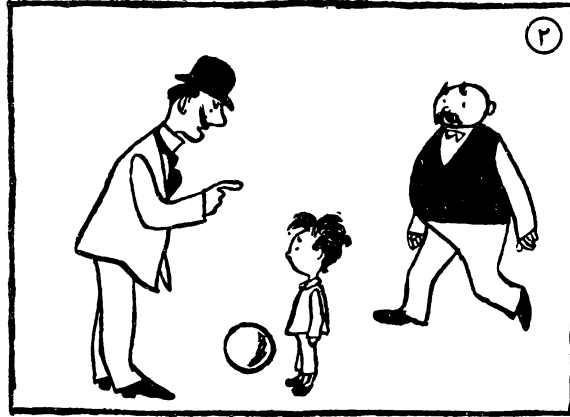
می دانستم که توپ بازی کردن توی کوچه و خیابان کار بدی است. ممکن است توپ به در و پنجره ها بخورد و شیشه ها را بشکند. گاهی هم ممکن است توپ به زهنگداری بخورد و او را ناراحت کند. ولی گاهی مجبور بودم که بروم و بیرون از خانه توپ بازی کنم. آخر، حیاط خانه ما آن قدر بزرگ نبود که بتوانم توی آن، آن طور که دلم می خواست، توپ بازی کنم.

آن روز داشتم جلو در خانه مان توپ بازی می کردم. مواظب بودم که توپم به جایی و کسی نخورد. نمی دانم چطور شد که ناگهان توپم به سر آقای خورده که داشت از جلو خانه ما می گذشت.

آن آقا مرا صدا زد و نصیحت کرد. گفت که کوچه و خیابان جای توپ بازی کردن نیست. در همان وقت بابام هم آمد. او هم مرا نصیحت کرد که بروم و توی خانه خودمان توپ بازی کنم. از حرفهای بابام گریه ام گرفت و قول دادم که دیگر از این کارها نکنم. ولی نمی دانم آن آقا چرا یکدفعه خشمگین شد و حرفهای خیلی بدی به من زد! حرفهایش آن قدر بد بود که بابام

هم خشمگین شد و با او دعوا کرد. بعد هم توپ مرا محکم به سر آن آقا کوفت!

آن وقت، بابام نوازشم کرد. دستم را گرفت و، همان طور که دوتایی توپ را با پا می زدیم، به من گفت: حالا می رویم توی خانه و با هم توپ بازی می کنیم.



اینجا پارک کودکان است، بیاید برویم!

### بابا کوچولو!

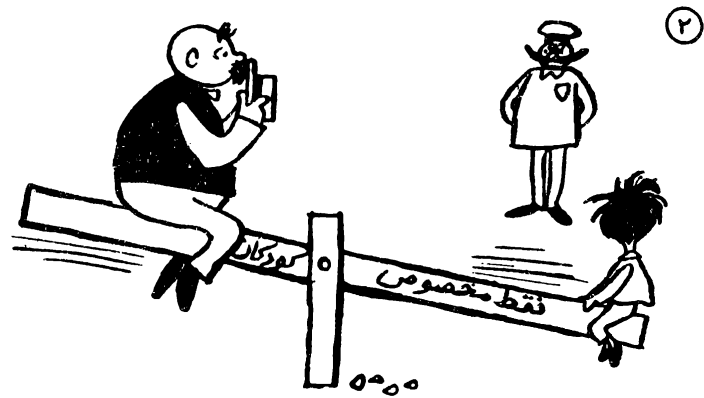
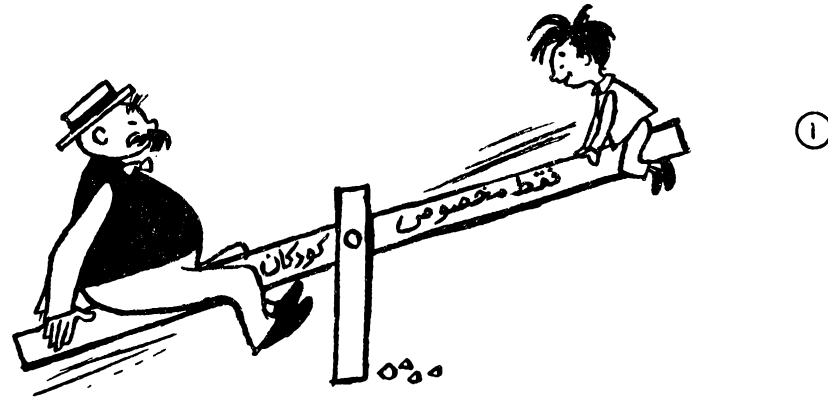
بابام مرا به پارک کودکان برد. آنجا اسباب بازی فراوان بود. تاب و شُرْشُرِه و آلاکَلَنگ هم بود. خیلی بازی کردم. دلم می خواست سوار آلاکَلَنگ بشوم، ولی بچه ای نبود که در طرف دیگر آلاکَلَنگ بنشیند.

بابام دلمش برایم سوخت. گفت: بیا، عیبی ندارد. باهم سوار می شویم!

خوشحال شدم. من یک طرف آلاکَلَنگ نشستم و بابام طرف دیگر آن نشستم. داشتیم آلاکَلَنگ بازی می کردیم. بالا و پایین می رفتیم و لذت می بردیم که ناگهان نَگَهَبانِ پارک آمد. همان نزدیکیها ایستاد و به ما خیره شد. بابام فوری کلاهش را از سرش برداشت و جلو سبیلش گرفت.

نَگَهَبانِ پارک جلوتر آمد و به بابام گفت: مگر نمی بینید که روی آن آلاکَلَنگ نوشته شده است فقط مخصوص کودکان! بابام از خجالت خودش را، مثل بچه ها، کوچولو کرد. کلاهش را هم همان طور جلو سبیلش گرفته بود.

دلم برایش سوخت. دستش را گرفتم و گفتم: بابا کوچولو،



بابا کوچولو!

۱۶. ۰۱. ۹۶.

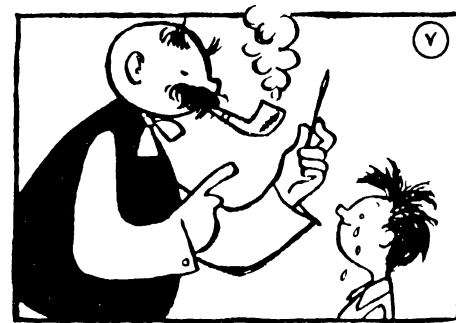
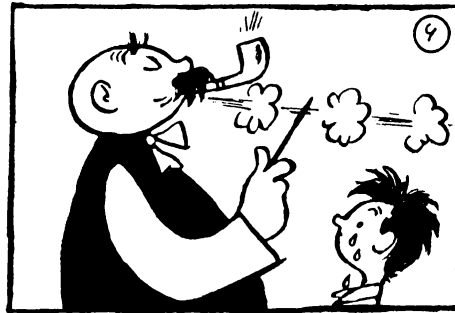
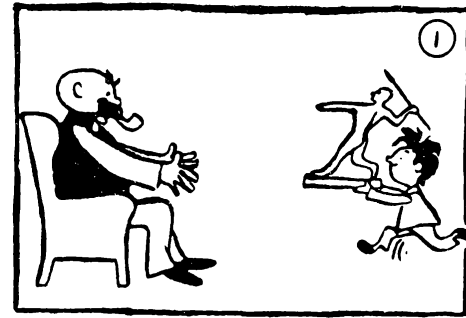
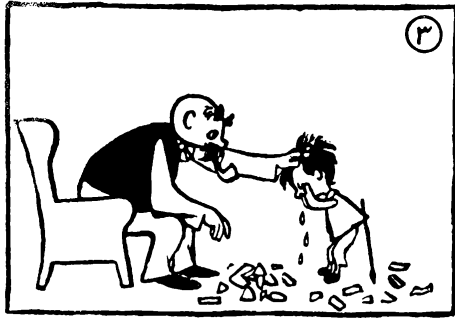
## هدیه

روز تولد بابام بود. از پولهای پس انداز خودم برای بابام هدیه ای خریده بودم. هدیه ام مجسمه مردی بود که نیزه در دست داشت. مجسمه را از چینی ساخته بودند.

همه اش مواظب بودم که چه وقت بابام می رود و توی اتاق می نشیند تا هدیه را ببرم و به او بدهم و بگویم: بابا، بابای خوبم، تولدت مبارک!

تا دیدم بابام رفت و توی اتاق نشست، مجسمه را برداشتم و دوان دوان پیش بابام رفتم. ولی درست جلو پای بابام به زمین افتادم و مجسمه تگه تگه شد.

دلم خیلی سوخت و گریه ام گرفت. از آن مجسمه قشنگ فقط نیزه اش باقی مانده بود. بابام توازشم کرد و دلداریم داد که غصه نخورم و گریه نکنم. بعد هم از میان تگه های مجسمه شکسته نیزه را برداشت. پیشش را باز کرد و با آن نیزه مشغول پاک کردن سوراخ پیپ شد. آن وقت، نیزه را به من نشان داد و بقلم کرد و گفت: مُتَشَكِّرَم، پسرم! این بهترین هدیه است. با آن می توانم پیپم را پاک کنم!



M. P. 4

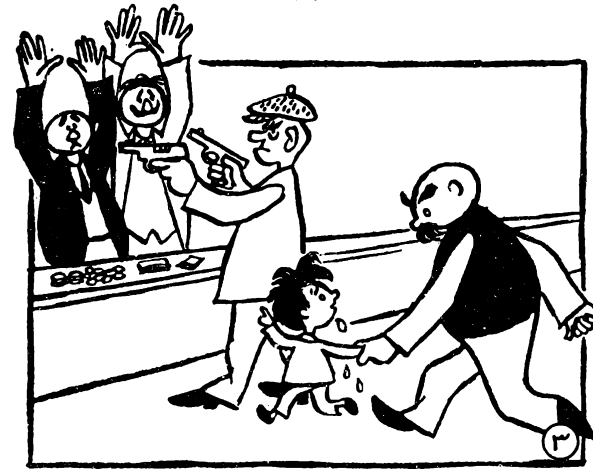
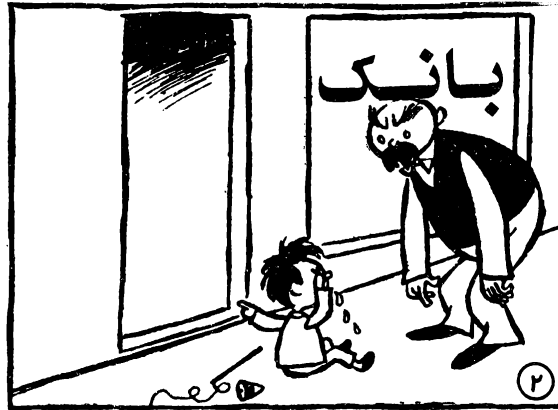
## دستگیر کنندگانِ دزدِ بانک

من و بابام رفته بودیم به خیابان گردش کنیم. بابام از یک فروشگاه اسباب بازی برایم یک فریره خرید.  
توی پیاده رو، جلو درِ بانک، داشتم فریره بازی می کردم.  
ناگهان مردی دوان دوان آمد. مرا انداخت زمین و با عجله رفت  
توی بانک.

من داشتم از درد گریه می کردم که بابام خودش را به من رساند. به بابام گفتم: مردی که مرا انداخت توی بانک است.  
من و بابام رفتیم توی بانک. بابام عصبانی بود. مشتش را آماده کرده بود تا آن مرد را بزند. آن مرد را به بابام نشان دادم.  
دوتا هفت تیر در دستش بود. بابام یک مشت محکم به چانه آن مرد زد. هفت تیر های آن مرد به این طرف و آن طرف افتاد.  
بابام، پشت سر هم، آن مرد را می زد و می گفت: یادت باشد که دیگر نباید توی پیاده رو با عجله بدوی و بچه ای را به زمین بیندازی!

کارکنانِ بانک و مردمی که در بانک بودند بابام را تشویق می کردند و برایش هورا می کشیدند.

پاسبانی آمد و دستبند به دستهای آن مرد زد و او را برد.  
تازه فهمیدیم که آن مرد می خواست پولهای بانک را بدزدد.  
مردم من و بابام را روی دست بلند کردند. یک عکاس هم آمد و از ما عکس گرفت تا توی روزنامه چاپ کند. همه آنها خیال می کردند که ما به بانک رفته بودیم تا دزد بانک را دستگیر کنیم.

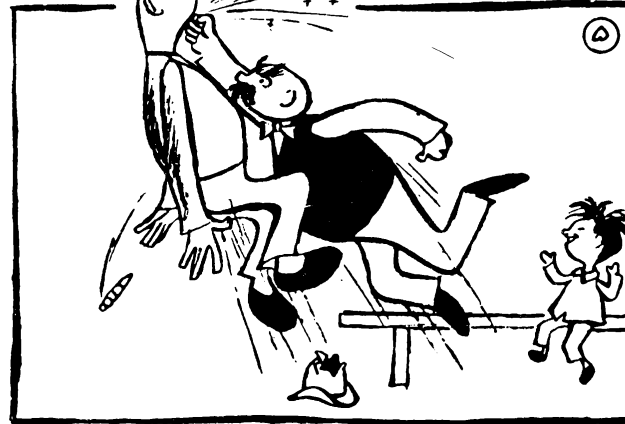
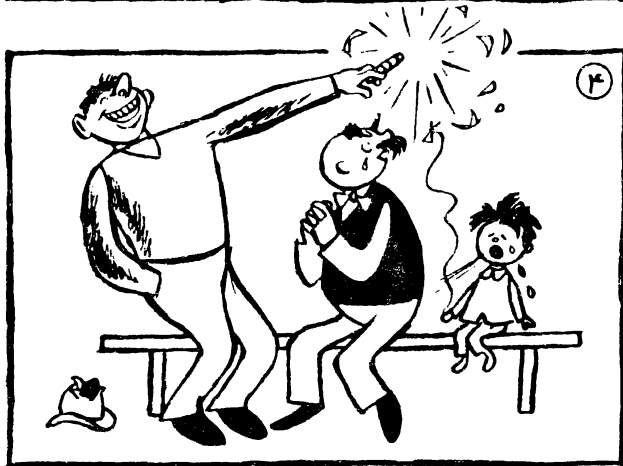
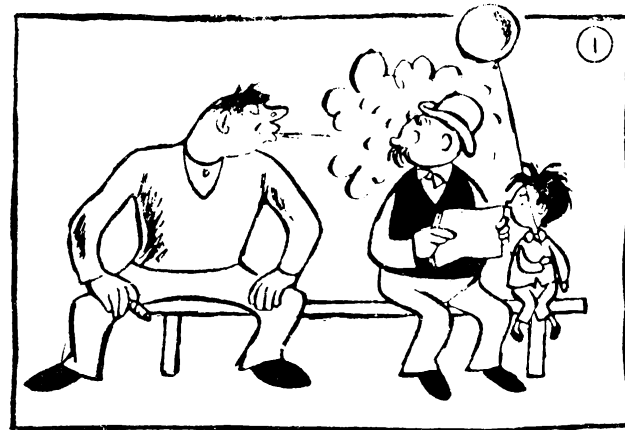




در این بردباری و جنگ، بابام یک کلاه از دست داد و من  
یک بادکنک.

### بُردباری هم اندازه‌ای دارد!

من و بابام رفته بودیم به پارک شهر. روی یکی از  
نیمکتهای پارک نشسته بودیم. من داشتم با بادکنکم بازی  
می کردم. بابام هم داشت روزنامه می خواند.  
یک مرد بد اخلاق و مزاحم آمد و کنار ما نشست. من و  
بابام از حرفها و کارهای بد او خیلی ناراحت شده بودیم.  
آن مرد سیگار کشید و دود سیگارش را توی صورت بابام  
فوت کرد. بابام حرفی نزد. کلاه بابام را برداشت و به سر طاس  
بابام خندید. بابام باز هم حرفی نزد. بعد هم، با آن انگشتِ مِثْلِ  
چوبش، کلاه بابام را سوراخ کرد. بابام غصه اش شد، ولی باز  
هم حرفی نزد. آتش سیگارش را به بادکنک من زد و بادکنک  
مرا ترکاند. من خیلی غصه خوردم و گریه ام گرفت.  
بابام دلش برای من خیلی سوخت. آن وقت بود که دید  
بُردباری هم اندازه ای دارد! مُشتی به چانه آن مرد بداخلاق و  
مزاحم زد. مرد از روی نیمکت افتاد پایین. بعد هم، همان طور  
که سرش گیج می رفت، گذاشت و رفت. ما هم از دست او  
راحت شدیم.

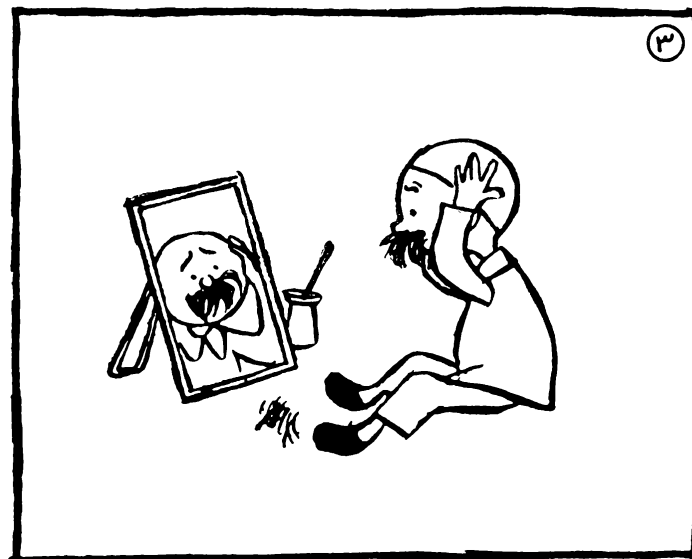


## کودکی و پیری

بابام را آن قدر دوست داشتم که همیشه آرزوی کردم که وقتی که بزرگ شدم، شکل بابام بشوم.

یک روز نشستم و فکر کردم که چه کار بکنم که شکل بابام بشوم. رفتم و کمی پشم سیاه و یک بادکنک گلی رنگ و یک شیشه چسب آوردم. آینه را گذاشتم روی زمین و جلو آن نشستم. پشمها را با چسب پشت لبم چسباندم تا سیبیلی به قشنگی سیبیلی بابام داشته باشم. بادکنک را هم روی سرم گذاشتم تا درست شکل بابام بشوم.

آن وقت، توی آینه نگاه کردم و گریه ام گرفت. دلم سوخت که بابام آن قدر پیر شده بود!



## سخنی با بزرگترها

### یک کتاب تصویری

کتابی که اکنون در دست شماست یک کتاب تصویری است. کتابهای تصویری یا بدون نوشته‌اند، یا همراه با نوشته‌ای کوتاه، یا تصویر در آنها کلید فهم نوشته است. این گونه کتابها، گرچه بیشتر برای کودکان انتشار می‌یابند، رمز سنی ندارند و کودک و نوجوان و جوان و بزرگسال، به تناسب موضوع و سادگی و پیچیدگی تصویر، از آنها بهره می‌گیرند.

کتابهای تصویری بدون نوشته، که جای نمونه‌های خوششان در میان کتابهای کودکان کشور ما خالی است، بیشتر برای کودکان بیش از سن دبستان تهیه می‌شوند. هدف این گونه کتابها، گذشته از سرگرم کردن کودک، آماده کردن او برای خواندن و بهره‌گیری از کتاب است. انس گرفتن با کتاب، در دست گرفتن کتاب، نگاه کردن به آن، تصویر خوانی، ورق زدن صفحه‌ها (از راست به چپ)، دنبال کردن تصویرها (از راست به چپ و سطر به سطر و صفحه به صفحه) را کودک به یاری این گونه کتابها تجربه می‌کند و می‌آموزد، و سرانجام، به کشف بسیاری از نکته‌ها، پرس و جو کردن از دیگران و اندیشیدن درباره آنچه تصویرخوانی کرده است و دیده‌ها و شنیده‌های خود می‌پردازد.

تصویر خوانی بخشی از خواندن است. به همین سبب، کودک نیاز دارد پیش از سن دبستان، در خانه و مهد کودک و کودکستان دوره‌های آمادگی تحصیلی، تصویر خوانی را به یاری بزرگترها بیاموزد.

تصویرها نیز، چون نشانه‌های تصویری صوتها (الفبا)، راز و رمزی دارند. خواندن یک تصویر، یعنی بازشناسی آن، نیاز به آموختن دارد. وسیله این آموختن تصویرهایی است مناسب و درخور فهم و بازشناسی کودک. کارتهای تصویری بدون نوشته، یا با نوشته، و صفحه‌های خاص تصویر خوانی در مجله‌های کودکان و کتابهای تصویری کودکان - اگر آگاهانه تهیه شده باشند - ابزارهای مناسبی برای آموزش تصویر خوانی به کودکان هستند.

کودک، برای گذراندن دوره آمادگی برای خواندن، نیاز به دهها کتاب تصویری مناسب دارد. نگاهی به برنامه‌های آموزشی مهد کودک و کودکستان و دبستان، و گنجینه کتابهای کودکان کشورمان گویای این نکته است که این مرحله از آمادگی کودک برای خواندن، یعنی تصویر خوانی، نادیده یا بسیار سراسری گرفته شده است. روشهای آموزشی تصویر خوانی و ابزارهای آن کم‌مایه‌اند. کتابهای تصویری بسیار اندک کودکان ما بازجایی ناآگاهانه از کتابهایی است که خاص کودکان سرزمینها و فرهنگهای دیگر انتشار یافته‌اند و بیشتر تفتنی هستند تا آموزنده. بازشناسی و موضوع تصویرهای بسیاری از آنها فقط درخور فهم و درک کودکانی است که این کتابها برایشان تهیه شده است، نه کودک ایرانی.

کودک، تازمانی که فضای ذهنی گسترده‌ای نیافته است و نمی‌تواند تجسم کند، و خواندن نیاموخته است تا به معنی واژه‌های نوشتاری بی‌برد، تصویرها می‌توانند برخی از اندیشه‌ها و پیامها را به او منتقل کنند و بُنمایه‌ای برای افزایش دانش پایه او باشند. از این گذشته، در مراحل نوجوانی و مطالعه نیز تصویرها اغلب می‌توانند روشن‌کننده مفاهیم نوشته باشند. زیرا بسیاری از آنچه را هرگز نمی‌توان دید، یا کلام از بیان آن بر نمی‌آید، به یاری تصویر می‌توان در ذهن مجسم کرد. به همین سبب است که تصویر خوانی را بخشی از خواندن دانسته‌اند.



هرگونه کتاب تصویری کودکان، خواه بدون نوشته، خواه با نوشته، باید طوری مصور شود که کودک در شناخت تصویرها شک نکند و درنماند. تصویرهای این گونه کتابها باید هنرمندانه، ساده، روشن، گویا، گیرا، منطبق بر واقعیت، درست و دقیق، و مربوط به یکدیگر باشند. اگر در آنها رنگ به کار برده می‌شود، رنگها همان باشند که کودک در طبیعت و بیرونش، در گل و گیاه و جانور و چیزها، می‌بیند. مصوّر کتابهای تصویری کودکان باید نقاشی هنرمند باشد که تصویرها را عکاسی کند، نه نقاشی. یک سوی دیگر هنر نقاشی حذف کردن است، و هنرمندی که کتاب تصویری کودکان را نقاشی می‌کند باید به خوبی این هنر را به کار بگیرد تا پیام تصویر در میان خطها و رنگهایی که به کار نمی‌آیند گم نشود. موضوع و پیام این گونه کتابها نیز باید دست‌کم پاسخگوی یکی از نیازهای کودک، یعنی دلپذیری و سوهمنندی، باشد و به پرورش رشد ذهنی کودک کمک کند.

کتاب قصه‌های من و بابام، به صورتی که به کودکان دلنبد کشورمان هدیه شده است، یکی از نمونه‌های خوب کتابهای تصویری است. مصوّر کتاب هم شاعر و نویسنده‌ای است آگاه و هم نقاشی بسیار هنرمند. شعر

می کند و در یک خط داستانی تا پایان آخرین کتاب به هم پیوند می دهد. برخی از بزرگترها نیز که - به سببی که گفته شد - تصویرخوان نیستند، به کمک این نوشته ها می توانند کودک را در دریافت پیام تصویرها یاری دهند یا با او گفت و شنودی آموزنده داشته باشند. نوشته ها و تصویرها، در کنار هم، برای کودکان ۸ تا ۱۲ سال یک کتاب تصویری و خواندنی دلپذیر و سودمند پدید آورده است.

نوشته ها به زبان و بیان گفتاری نزدیک شده است تا بلند خوانی آن، به وسیله بزرگترها برای کودکان ۳ تا ۷ سال، دلپذیر باشند. با این همه، بزرگترها تواناییها و میزان دانش پایه کودک خود را بهتر می شناسند و در بلند خوانی هر قسه زبانی را به کار می گیرند که بیشتر درخور فهم و درک کودک باشد.

درست این است که کودک برانگیخته شود تا نخست فقط مجموعه تصویرهای هر قسه را، با توجه به نام آن قسه ببیند و رابطه و پیوند آنها و سرانجام قسه را خود کشف کند و دریابد و سپس متن قسه برایش بلندخوانی شود، یا خود این متن را بخواند.

برای کودکانی که هنوز فن خواندن را بیاموخته اند، نام قسه را، پیش از آنکه تصویرخوانی را آغاز کند، باید خواند. بهتر است این گونه کودکان، نخستین بار، هر قسه را به کمک بزرگترها تصویرخوانی کنند تا هم راه و روش تصویرخوانی را بیاموزند و هم اگر نوشته ای در متن تصویر آمده است، آن نوشته برایشان بلندخوانی شود.

در برخی از تصویرها، چون کتاب اصلی، نوشته هایی بامتن تصویر بافته شده است. این نوشته ها، با توجه به بازپرداخت کتاب، ناگزیر تغییر یافته و به فارسی نیز برگردانده شده است. بیگمان کودک، خود یا به کمک بزرگترها، درخواهد یافت که نوشته های نهرمانان این قسه ها آنچه در فضای تصویر به چشم می خورد، به سبب محیط رویدادها، می بایست به آلمانی باشد، نه فارسی.



نام داستانی بعضی از مجموعه تصویرها هم تغییر داده شده است. از اینها گذشته، برپایه پیام پدید آورنده اثر و نیاز کودک ایرانی به روشن کردن این پیام و مفاهیم پیچیده برخی از تصویرها، داستانی از آغاز تا انجام برای این سه کتاب تصویری بدون کلام نوشته شده است.

تصویرهای هر کتاب، به تنهایی یک کتاب تصویری بدون نوشته است و می تواند وسیله ای کارآمد برای تصویرخوانی کودکان ۳ تا ۷ سال باشد که هنوز فن خواندن را بیاموخته اند. نوشته هایی که همراه با تصویرهای هر قسه، در صفحه ای جدا، آمده است به صورتی تهیه ساده نویسی شده است که کودکان داستانی، از پایان کلاس دوم به بعد، به آسانی بتوانند آنها را بخوانند و به معنی و مفهوم نوشته و پیوند آن با تصویرها پی ببرند. اعراگذاری واژه های دشوار به این گروه از کودکان کمک می کند تا این گونه واژه ها را درست تلفظ کنند و معنی آنها را دریابند، یا از دیگران بیسند و معنی آنها را بیابند. از این گذشته، نوشته ها پیام بعضی از تصویرها را که برای کودک ایرانی ناشناخته است روشن

و نوشته او، چون هسته ای در درون میوه، در تصویرهای هنرمندانه اش نهفته است. پیامی دارد که آن را در سراسر کتاب دنبال می کند. پیامش انسانیت است، عشق و امید، پاکی و صفا، مهر و دوستی است. آن را به گونه ای بسیار دلپذیر و سودمند و آموزنده تصویر کرده است. به آن چاشنی طنز افزوده است تا گوارای هر ذهن مشکل پسندی باشد. تصویرهای هنرمندانه است و بیشتر به عکسهایی می ماند که خطها و فضای افزون بر نیاز آنها حذف شده باشد. در سراسر کتاب حتی یک خط در تصویری نمی توان یافت که برای انتقال پیام به آن نیاز نباشد. تصویرها به تنهایی سخن می گویند و بیاتگریام پدید آورنده اثرند، و به راستی برای کودکانی که این کتاب برایشان پدید آمده است نیازی به کلام ندارد.

### بازپرداخت کتاب و بهره گیری از آن

این کتاب، با توجه به دانش پایه و نیازهای کودک ایرانی، به صورتی بازپرداخت و نوشته شده است که بتواند بیشتر درخور فهم و درک باشد و گروه بیشتری را به کار آید. در این بازپرداخت، تصویرهای هر سه کتاب اصلی جابه جا شده اند تا هر مجموعه از آنها زیر عنوانی قرار بگیرند و بر روی هم یک خط داستانی بیکر را دنبال کنند. برای هر کتاب عنوانی برگزیده شده است تا خط داستانی را، پس از معرفی قهرمانان و بیان رویدادها، در آخرین کتاب به اوج و پایان برساند. تصویرها از راست به چپ تنظیم شده اند تا با خط حرکت چشم کودک فارسی زبان هماهنگ باشند. از ۱۵۰ مجموعه تصویر سه کتاب اصلی ۹ مجموعه تصویر، که با فرهنگ و نیاز و فهم کودک ایرانی سازگاری ندارند، کنار گذاشته شده است. به همین سبب، در چند تصویر هم تغییری بسیار اندک داده شده است تا در شمار تصویرهایی قرار بگیرند که آوردن آنها در کتاب دشواریهایی را سبب شود. در



نخستین بار کودکان کشورما درمهرماه ۱۳۴۶ باقصه ای از «قصه های من و بابام» آشنا شدند. ۱ از آن پس نیز، تا فروردین ماه ۱۳۵۳، یکی از این قصه ها بر پشت جلد هریک از شماره های مجله پیک نوآموز نقش می بست، و در پی انتشار هر شماره، صدها نامه از کودکان و مربیان آنها به دفتر مجله می رسید. کودکان و گاه بزرگترها با مهر بسیار شادبهایشان را از انتشار این قصه ها با ما در میان می گذاشتند. گهگاه نیز بعضی از بزرگترها بر ما خشم می گرفتند که برخی از این قصه ها رفتارهایی ناپسند به کودکان می آموزد.

«قصه های من و بابام»، که اینک در سه کتاب به کودکان دلبد کشورمان هدیه می شود، بازپرداخت کتابی است تصویری به نام «پدر و پسر» (Vater und Sohn) اثر جاودانه اِریش اِزِر (Erich oh Ser) نقاش هنرمند و توانای آلمانی. در این بازپرداخت، هم به نامه های بیشمار کودکان و شوق و ذوقشان از دیدن این قصه های تصویری و خواندن هر قصه توجه شده است، و هم به رهنمودهای مربیان سخنر و مشکل پسند. ما این همه، گفتنی است که اِریش اِزِر بدید آوردن این قصه ها به نزدیکتر کردن کودک و پدر و پیوندی مهر آمیز و دوستانه میان آن دو بیشتر توجه داشته است تا برخی از اصول تربیتی قراردادی که ما بزرگسالان درتعلیم و تربیت کودکان، بر آنها تکیه داریم. او می کوشد تا تلخیها و شیرینیها و اندوهها و شادبهای زندگی را با طنزی دلنشین برزمینه ای از واقعیت تصویر کند. آنچه را هست می بیند، نه

۱) درسالهای ۱۳۶۰ و ۱۳۶۱ یکی از روزنامه ها درصفحه مخصوص کودکان ومجله ای که برای این گروه انتشار می دهد، به چاپ برداشتی از این قصه ها، باتکیه بر آنچه درمجله پیک نوآموز آمده بود، پرداخت.

شده است.

صدونجاه داستان تصویری بدون نوشته پدر و پسر، دراصل نیز، درسه کتاب انتشار یافته است. هر داستان فقط عنوانی دارد و در بعضی از آنها نوشته هایی بسیار کوتاه با متن تصویر درهم آمیخته است. قهرمانان داستانها پدری میانسال و پسر هشت - نه ساله اند. مهر و شادی و طنز بنمایه داستانهای زندگی این دوقهرمان است.

پدر و پسر ساده دلند و پراحساس. با همدن و یار و یاورهم. به همین سبب، نیروهایشان را در مبارزه با سختیهای زندگی در یک جهت به کار می گیرند. هر دو تلاش می کنند تا با رویدادهای زندگی سازگار باشند و بر تلخیها و پیشامدهای ناگوار پیروز شوند. فریب نمی خورند و تحت تأثیر رفتارهای ناپسند دیگران قرار نمی گیرند. در برابر ناکامیها از پا در نمی آیند و خود را نمی بازند. استوارند و وفادار به شخصیت خود. به همین سبب، بیشتر راه درست را می یابند و بر نیرنگهای زندگی چیره می شوند. می دانند چه می خواهند و همان کار را می کنند که می خواهند. رفتاری ثابت دارند. لحظه ای خوب و لحظه ای بد نیستند. ثبات این دورا نقاش حتی در لباس و چهره آنها در تمامی داستانها پیگیری کرده است. پدر جلیقه ای سیاه بر تن دارد. این رنگ سیاه در سراسر کتاب برجای مانده است. پسر نیز همواره لباسی یکسان و مویی آشفته دارد.

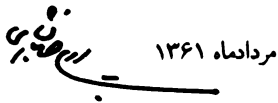
پدر و پسر پیوندی مهرآمیز با هم دارند. هر پدر و پسر را برمی انگیزند تا شخصیت آنها را در خود بجوید و آرزو کند که چون آنها باشد. محبوبیت آنها تنها در این نیست که خنده آورند. بیشتر برای این است که دو سر مشق پیوند مهرآمیز یک پدر و یک پسرند. برتری پدر و فرمانروایی پدرانه او در این پیوند نقشی جدایی آفرین ندارد. در میان مهر و دوستی پدرانه، گاهی پسر، به سبب کاری ناپسند، تنبیه می شود. پسر هم، هر زمان که احساس می کند که حق با اوست، پدر را به مبارزه می طلبد و در برابر ستمی که برآورده است

آنچه را بعضی از بزرگسالان می بستند که باید باشد. او «هرمس» است، نه «مربی». به این سبب، در بعضی از قصه ها دید هنرمندان او با دید یک مربی نکته سنج و گاه بسیار سختگیر - که هرگز نمی خواهد بدبها و رفتارهای ناپسند را کودک ببیند و احساس کند - تفاوت بسیار دارد. گرچه این گونه سختگیرها در کار تعلیم و تربیت جای تأمل و بحث فراوان دارد، و تعلیم و تربیتی که بر پایه واقعتهای زندگی نباشد انسان نمی پرورد، به احترام رأی بعضی از مربیان جامعه خود - که عقیده ای جز این دارند - این گونه قصه ها در این بازپرداخت نیامده است. از این گذشته، درمستی که برای هر قصه نوشته شده است، به این نکته توجه

بگذرد و دریایان ویرانها و خونریزها و دربه‌درها و تنگدستیها، چون قصه‌ای از قصه‌هایش، بر سرنوشت جنگ افروزان لبخندی طنزآمیز بزند.

اِریش اُزرنقاشی هنرمند بود. کاریکاتورهای سیاسی او در روزنامه‌های آلمانی آن زمان شهرت فراوان داشت. مردی مهربان بود. طبیعت و جانوران و عواطف و احساسات صادقانه و بی‌پیرایه کودکان و شیطنتهای آنها را بسیار دوست می‌داشت. هنگامی که همسرش را از دست داد، برای سرگرم کردن تنها فرزند خردسالش، قصه‌هایی از فراز و نشیبهای زندگی می‌آفرید و با شوخی و طنزی دلنشین تصویر می‌کرد، و پدروپسر زمانی پراز مهر و صفاو شادی را در کنار هم می‌گذرانند. همین تصویرها مایه اثری فناپذیر در ادبیات کودکان شد که در سال ۱۹۲۶ در سه کتاب، به نام پدر و پسر، انتشار یافت. نامه‌هایی که کودکان پس از انتشار این کتاب برای اِریش اُزرنفرستادند بشمار بود. هنگامی که این هنرمند در شهری به کلاس درسی می‌رفت، کودکانی که او را از راه کتابش شناخته بودند به دورش حلقه می‌زدند و مقدمش را گرمی می‌داشتند. پس از مرگش، بسیاری از کودکان، در آلمان و کشورهای دیگر که کتابش به آن سرزمینها راه یافته بود، در مرگ او گریستند و نامه‌های تسلی بخش فراوان برای پسر واقعی‌اش، کریستیان (Christian) فرستادند.

به راستی مرگ او پایان زندگی‌اش نبود. نامش و یادش، چون این اثرش، جاودانه است و همواره در دل کودکان با عشق و دوستی و شادی زنده باقی خواهد ماند. او کوتاهترین راه را برای رسیدن به زندگی جاودانی برگزیده بود: از قلب نقاشی هنرمند و نویسنده و شاعر به قلب کودکی پراحساس و ساده دل و مهربان.

مردادماه ۱۳۶۱  


که اثر هنری او را به صورت یکی از شاهکارهای فناپذیر جهان درآورده‌اند.

همان‌گونه که در سال ۱۳۴۶ در یغم آمد که کودکان دل‌بند کشورمان از این اثر محروم بمانند و آن را سالها، به گونه‌ای دیگر، نقش صفحه‌ای از مجله پیک نوآموز کرده‌ام، اکنون که سبب و فرصتی دیگر پیش آمده است، در یغم آمد که کودکان ما این کتاب را، که در گنجینه ادبیات جهانی کودکان اثری برجسته است، دردسترس نداشته باشند. آنچه من در برابر هنر والای پدیدآورنده اثر انجام داده‌ام فرتنی است و ستایش.

پدید آورنده «پدر و پسر»

سه جلد کتاب پدر و پسر فقط اشاره‌ای دارد به پدید آورنده این اثر. فراتر از آن را نه در فرهنگنامه‌ای توانستم بیابم و نه در نوشته و کتابی دردسترس. آنچه در زیر می‌آید بر پایه یادداشتی است که در سال ۱۳۴۶ در پاسخ نامه‌ای در این باره از سفارت جمهوری آلمان فدرال دریافت کردم و گفت و شنودی که با تنی چند از پژوهشگران ادبیات کودکان در شهرهای برلین وکلن در این زمینه داشته‌ام.

اِریش اُزر، که نام مستعار هنری خود را بر آثارش پلاوتن (E.O. Plauen) گذاشته است، در سال ۱۹۰۳ در شهر پلاوتن ۳ به دنیا آمد و در ۱۹۴۴ در برلین درگذشت. کودک بود که از رنج و کشتار جنگ جهانی اول جان به‌دربرد، و هنوز جوان بود که با زندگی اندوهبار خویش، در جنگ جهانی دوم بدرود گفت. آن قدر نماند تا سالی دیگر بر عمرش

(۲) امضای هنری او چنین بود: *E.O. Plauen* که کوتاه شده نام و نام خانوادگی او، و نام زادگاهش است.

(۳) Plauen امروز شهری است در جنوب جمهوری دموکراتیک آلمان (آلمان شرقی)، نزدیک مرز آلمان غربی و چکسلواکی.

ایستادگی می‌کند.

پدرو پسر در سادگی و آرامشی کودکانه به سر می‌برند. با آنچه دارند می‌سازند و دلخوشند. ظواهر فریبنده زندگی را مسخره می‌کنند و از آنها می‌گریزند. حتی هنگامی که ناگهان هردو ثروتمند می‌شوند، با ثروت بازی می‌کنند. نه زندگی. کسی که می‌تواند بخرد تلاش می‌کند تا همه دنیا را بخرد و به چنگ بیاورد. ثروت و شهرت محک‌هایی هستند برای سنجش شخصیت انسانها. پدرو پسر از این آزمایش پیروز بیرون می‌آیند. ثروت و شهرت را به بازی می‌گیرند و از آنها می‌گریزند. تنهایی در ثروت و شهرت را با تنهایی در جزیره‌ای دورافتاده عوض می‌کنند. چون روبنسون کروزو (Robinson Crusoe) قهرمان داستان دنیل دفو (Daniel Defoe)، نویسنده انگلیسی، در آن جزیره متروک روزگاری گذرانند و بردشوارها پیروزمی‌شوند. هنگامی هم که از آن جزیره نجات می‌یابند، برای از دست دادن جزیره‌شان اشک نمی‌ریزند. آنها یکدیگر را دارند و به آنچه گذشته است و آنچه نیامده است دل نبسته‌اند. شادی زندگی را در لحظه‌ای که با هم هستند می‌جویند. سرانجام نیز، دست دردست هم، راه دراز زندگی را پشت سر می‌گذارند. از بلیدها می‌گریزند و به پاک‌ی و صفای آسمان پناه می‌برند. در آسمان نیز، چون ماه و ستاره، با همند و بر مردم ساده دل و مهربان زمین نور می‌پاشند و به آنها لبخند می‌زنند.

کتاب پدرو پسر سالهاست که در میان کودکان بسیاری از کشورهای جهان محبوبیتی روزافزون داشته است. چهره‌های شاد پدر و پسر را همه کودکان دوست دارند و از دیدن آنها و بی‌بردن به ماجراهای طنزآمیز زندگی‌شان لذت می‌برند. مداد رنگی و رنگ و قلم مو برمی‌دارند و به دلخواه خود تصویرهای داستان را رنگ می‌کنند. شاید به همین سبب بوده است که اِریش اُزر در تصویرهای هنرمندانه‌اش رنگی دیگر به کار نبرده است تا از این راه نیز پیوندی مهرآمیز و جاودانی با کودکان داشته باشد، و این کودکان هستند





یکی بود، یکی نبود. یک پدر بود و یک پسر بود. این قصه نیست. پدر نامش *اِریش* *اُزر* بود و در سال ۱۹۰۳ در شهر *پلاوئن* در آلمان به دنیا آمده بود. دوره دبیرستان را گذراند و در دانشکده هنر در شهر *لاپزیگ* هنرنقاشی را آموخت. بیست و هشت ساله بود که پسرش، *کریستیان*، به دنیا آمد. همان طور که در عکس می بینی، این پدر و پسر به راستی بودند و قصه هایشان هم فقط قصه نیست.

*اِریش اُزر* در دورانی زندگی می کرد که آلمان گرفتار حکومت دیکتاتوری و استبدادی *هیتلر* و *پاران فاشیست* او شد. *اِریش اُزر* از راه نقاشی کردن با این حکومت و ظلم و ستم فرمانروایان کشورش مبارزه می کرد. برای روزنامه های آن زمان کاریکاتورهای سیاسی می کشید. به همین سبب، فرمانروایان آلمان از او و کارهایش خوششان نمی آمد و نمی گذاشتند نقاشیهایش در روزنامه ها و کتابها چاپ شود. از آن پس بود که *اِریش اُزر* نقاشیهایش را با نام *پلاوئن* امضا می کرد.

عاقبت هم او را پس از چاپ کتاب کاریکاتورهای سیاسی اش، در سال ۱۹۴۰ به زندان انداختند. می خواستند محاکمه اش کنند، ولی *اِریش اُزر* که می دانست به دست فاشیستها کشته خواهد شد، در ۵ آوریل ۱۹۴۴ در زندان خودکشی کرد. *اِریش اُزر*، گذشته از کاریکاتور سیاسی، برای پسرش هم قصه های دلنشین و خنده دار می گفت و آنها را نقاشی می کرد. این قصه ها، که فقط نقاشی است و نوشته ای به همراه ندارد، یکی از برجسته ترین کتابهای کودکان جهان است و به نام *پدر و پسر* در بسیاری از کشورهای جهان بارها به چاپ رسیده است. سه کتاب *قصه های من و بابام* برداشتی است از این قصه های تصویری که برای کودکان ایرانی بازپرداخت و نوشته شده است.



شاپک ۸-۰۹۴-۳۱۸-۹۶۴ (دوره)  
ISBN 964-318-094-8 (set)

بها ۳۵۰۰ ریال